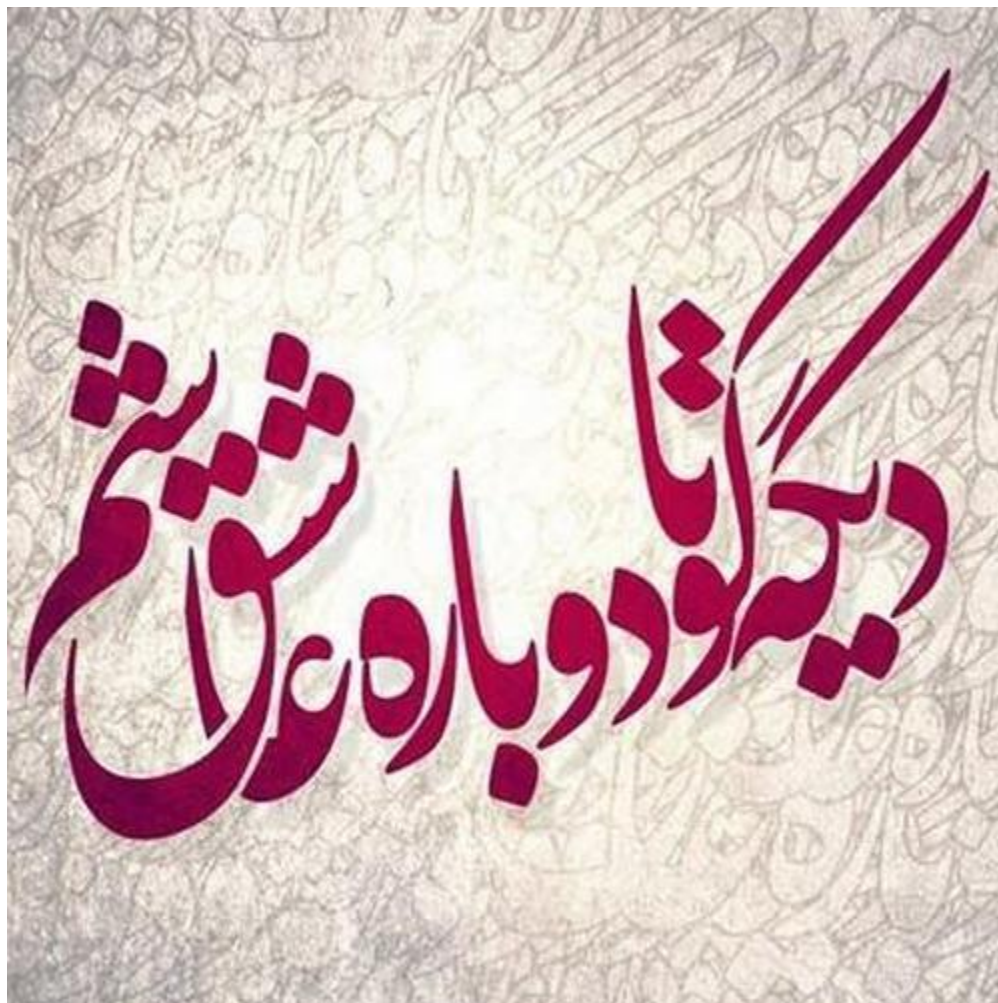


رمان کوتاه دوباره عاشق شدم



نویسنده: فاطمه.ق

به نام خدا

داستانم داستان یه درد بزرگه!؟

دردی که شاید در ظاهر در اجتماع الان امری پذیرفتنی و آسون باشه اما تا داخل ماجرا نباشی و

دردشو با تمام وجودت حس نکنی؛ تو هم مثل بقیه فکر میکنی!؟

من این درد رو با ذره ذره وجودم حس کردم!؟

عذاب کشیدم اما توان گفتم نداشتم یا بهتره بگم گوشی برا شنیدن نبود!؟

من بودم و من.....!؟

و چقدر سخته تنهایی.....!؟

احاطه شدن توسط یه تاریکی.....؛ یه تاریکی مطلق!؟

زندگی الان منه؟! من امیدم امید راسخ...؟!؟

یه جوون سر حال و پر جنب و جوش و البته خیلی شلوغ که هیچکس از دستم در امان

نبود، زندگی ام خوب بود اما در اصل خوب نبود این من بودم که اینجوری فک میکردم؟!؟

شاید مقصر من بودم دیدنی ها رو ندیدم، شنیدنی ها رو نشنیدم و...؟! تو دنیای خودم بودم غافل

از اینکه....؟!؟

هی.....؟!؟ اینم لابد قسمت ما بوده دیگه یا شایدم نتیجه انتخابهای خودمون؟!؟

معمولا کارهای خوب نتیجه انتخاب خودمونه اما خدا نکنه یه اتفاق یا کار بد.... زمین و زمان مقصر

ان جز خودش؟!؟

چرا واقعا...؟!؟ چرا خیلی از ما آدما اولین انگشت تغییر و به سمت خودمون نمیگیرم، چرا همش باید

دیگران اول باشن؛ به بار ما پیش قدم دیگران باشیم

قلبم پر درده...!، انقد زیباااااااااااا که دیگه تحملش برا خودم سخت تر شده؟! داغون و خسته و

شکست خورده؟!!

تصمیم گرفتم بنویسم ...

بنویسم تا همه بدونن من چی کشیدم و همچنانم ادامه داره؟! شاید بتونم این درد سنگین رو کمی

سبک کنم

مینویسم تا بتونم بعد تموم شدنش یه نفس راحت از ته ته وجودم بکشم و بگم خدایا امیدوارم

بنده هات بخونن تا نشن من

تا نکشن این درد لعنتی رو؟!!

و تاااااااااااا...؟!!

نمیدونم.....خدایا کمکم کن

میخوام از اولش بگم؛ اول ماجرام!؟

وقتی همه چی خوب بود، اما وقتی تازه دوم دبیرستان ثبت نام کردم؛ همه چی یهو تغییر کرد

اولش مامانم به خاطر اینکه برا حرف اون رفتم تجربی کلی ذوق داشت و مایه افتخار خودش

میدونست اما برعکس بابام با اخم بهم نگاه میکرد چون دوس داش برم ریاضی و این سنت

خانواده رو که همه ریاضی خوندن و ادامه بدم، در صورتی که اون وسط انگار برا هیچکس مهم

نبود که من خودم هنر دوس دارم؛ حالا دیگه گذشته بهترم ادامه بدم

بله...؟! اون انتخاب انگار دستی بود که خاکستر روی شعله رو کنار زد تا شعله آتش زندگیمون رو

بسوزونه، من تا اون روز دعوا یا هیچ جر و بحثی از مامان و بابام ندیده بودم اما از به بعد چرا

...؟! روزی نبود تو خونه مون که سر به موضوع کوچیب دعوا راه ندازن؟! از شبکه تلویزیون تا

ایراد رو غذا و... دیوونه مون کرده بودن گاهی الکی بحث میکردن و مدرک و حقوق کارشیون تا

فک و فامیلاشون به رخ هم میکشیدن!؟

خواهرم حنا ۶سالش بود که فقط گریه میکرد و این وسط من بودم که نمودونستم باید چیکار کنم

؟! حنا اروم کنم، برم تو اتاق یا به خودشون چیزی بگم؟! حتی منم وارد دعواشون میکردن که بگو

حق باکیه؟ میگفتم بابا مامانم میگفت بله دیگه همتون از قماشو رگ وریشه اید جون به جونت

کنن ریشه تون همون راسخه؟! میگفتم مامان بابام میگفت خاک تو سرت کنن که از یه زن

طرفداری میکنی؟! خیر سرت مردی؟! خاک بر سرم که پسرم به جای عصای دستم شده چوب به

سرم؟! این وضع من بود حنام بیچاره فقط میومد تو بغلمو انقد گریه میکرد که خوابش میبرد .

بارها بارها از خودم میپرسیدم چرا؟! واقعا چرا اینجوری شد؟

به خودم میگفتم برم انصراف بدم ریاضی بخونم بابا نوبه بیاد اما متوجه شدم من بهونه ام اینا

خودشون مشکل دارن!؟

با خودم گفتم صبر کن شاید حل شه اما دقیقا بعد ثبت نام تا امتحانات ترم اول همچنان ادامه

پیدا کرده بود من هر روز لاغرتر میشدم؛ وقتی خانواده های دیگه رو میدیدم با خاطرات تفریحات

بچه ها رو میشنیدم تو دلم کلی افسوس میخوردم و آه میکشیدم!؟

منم آرامش میخواستم؛ به خدا خسته بودم از این دعوا ها، قهرا، غذا نداشتنا؛ ما مانم برا خودش غذا

آماده میکرد و میبرد اداره اما برا ما هیچی، تموم این چند ماه غذا منو حنا سوسیس و کالباس و

این چیزا بود .

تا اینکه به سرم زد: بنجب امید؟! به کاری کن!؟

منم کاری کردم که ای کاش.....!؟

ای کاش نمیکردم.....!؟

از خانواده مامانم فقط یه دایی دارم که اونم کانادا داشت درس میخوند از خانواده بابام هم فقط

میشد به عمو بزرگم که بهش میگن حاج عمو اعتماد کرد بعد مرگ آقا بزرگ که بابای بابام بود

حالا بزرگ فامیل همون حاج عمو محسوب میشد یه روز بهش زنگ زدم و گفتم: سلام حاج عمو

گفتم: سلام امید جان، خوبی عمو؟ چه خبر؟ حنا خوبه، داداش و زن داداش خوبن!؟

امید: بله همه خوبن، عمو باید بینمتون کار مهمی باهاتون دارم

حاج عمو: اتفاقا منم کار مهمی با بابات دارم امشب یه سر میخواستم پیام خونتون .

امید: نه عمو؛ خونه نه!، یه جا دیگه!؟ حتما باید تنها بینمتون!؟

حاج عمو: باشه عمو جان، مسجد فاطمیه میدونی کجاس دیگه!؟

امید: همون مسجد نزدیک مغاز تونه؟!؟

حاج عمو: باریکلا پسر، اره عمو. برا نماز مغرب بیا اونجا ان شاءالله بعد نماز حرف میزنیم

امید: چشم پس فعلا خدا حافظ

حاج عمو: بی بلا پسر م یاعلی

.....

امید: چقد این مرد صاف و ساده بود همیشه یه موج مثبت به ادم منتقل میکرد با این که اون یه

دکان دار ساده بود و بابای من یه مهندس، حتی اون موقعا که خوب بودیم هم همش حسرت

محبتا و حرفای از ته دل عموم به بچه ها رو داشتم. عموم خالصانه دوشون داشت و بهشون

محبت میکرد اما بابای من چی؟! انکار همه چی پوله پول؟!؟

بابا از اینکه عموم درس نخونده بود باهاش زیاد خوب نبود اما من خیلی دوست داشتم چون عمو

تو درس زندگیش موفق بود، از نظر من بابام یه مرد خودخواه و مغرور بود چون عمو وقتی

دیلمشو گرفت آقا بزرگ مریض شده بود و اون برا اینکه بزرگ بود شد نون آور خانواده، تا

داداشش و خواهراش درس بخونن ولی هیچکدوم؛ یکیش همین بابای بی محبت من قدرشو

ندونست !؟

نزدیکای امتحان ترم بود من تا ساعت سه مدرسه بودم و بعد مدرسه به سمت مسجد رفتم تا

مشکلی رو حل کنم که ای کاش نمیرفتم

اون روز نزدیکای ساعت چهار رسیدم مسجد، خیلی شلوغ بود مردم باعجله وضو میگرفتن یا

مستقیم وارد مسجد میشدن، حاج عمو با یه روحانی که فک کنم روحانی مسجد بود وارد حیاط

مسجد که همه مشغول سلام و احوال پرسی شدن حاج عمو تا چشمش بهم خورد دست راستشو

بالا برود و گفت: سلام امید جان، بیا عمو بیا اینجا!:

امید: به سمت عمو رفتم و سلام کردم

عمو و آقا روحانیت جوابمو دادن و حاج عمو به روحانی گفت: آقا سید رضا این آقا امید گل برادر

زاده ی منه

سید رضا در حالی که تسبیح دستش بود و ذکر میگفت و گفت هزار ما شالله، چرا مومن تا الان

این پسر گلمون رو بهمون نشون ندادی؟

امید: خدایا از این همه محبت داش اشک تو چشم جمع میشد مامان و بابام یه بارم بهم نگفته

بودن

عمو در حالی که میخندید ادامه داد: گل گفتم سید جان، از گل بهترم هست، حالا که اجازه بدی

تا نماز وقت زیاده من و این امید جان باید یه گشت عمویی بریم. یا علی

سید: علی بارت مومن، خدا به همرا تون

امید: منم خدا حافظی کردم و با عمو رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم و عمو بهم گفت بریم تا پاتوق من و امیر عباس، ببینم تو هم خوشت میاد یا نه؟

اون روز عمو جلو جلوی یه پارک شلوغ نگه داشت بهم گفت پیاده شو عمو.

در صندوق عقب و باز کرد ازش یه تیکه پتو کلفت از اونایی که تو پادگان هاست و با یه سبد

برداشت و گفت بریم

از جلوی کلی بچه و ادم رد شدیم و رسیدیم به یه درخت بزرگ و که از ظاهرش معلوم بود خیلی

قدیمه، نه ته پارک دیگه از اون شلوغی خبری نبود پتو رو باز کرد و روش عمو در حالی که کلی

وسیله و خوردنی تزی سبد خارج میکرد گفت: ریحانه جان برامون همه چی گذاشته عمو؟! حتی برا

شما لواشک خونگی گذاشته که دوس داری؟!!

دو تا لیوان برداشو داش چای میریخت. با اینکه از بچه ها فاصله داشتیم اما صدای خنده هاشون و

جیغ و بازی هاشون شنیده میشد دیگه نتونستم تحمل کنم سرم انداختم پایینو بی صدا گریه

کردم، انگار امروز باید همه دنیا ایت تنهایی رو تو سرم میزدن، عمو چای رو به سمتم گرفت

لیوانو گرفتم که سرمو آوردم بالا ازش تشکر کنم که گفت: گریه کن عمو جان گریه کن، هر کی گفته

مردی که گریه کنه دیگه مرد نی دروغ گفته؛ برعکس مردی گریه کنه؛ مرده؟! مردی که گریه کنه و

بعدش یه یاعلی بگه و بلند شه، منو امیر عباسم خیلی اینجا گریه کردیم .

امید: انگار اشکام منتظر همین حرف عمو بودن که یهو زیدم زیر گریه، بلند بلند گریه میکردم

دیگه مامانی نبود که بگه خجالت بکش مرد که گریه نمیکنه؟! یا بابای نبود که بگه عین اون مامانت

نازک نارنجی نباش که اشکش دم مشکه!؟

حسابی خالی شدم عمو یه دستمال بهم داد که صورتمو شستم و گفتم: حاج عمو من دارم دیوونه

میشم!؟

حاج عمو: فک کنم بدونم چرا!؟

امید: چی؟

حاج عمو: حتما مثل عباس ما مشکلات جوونیه! نه؟

امید: واقعا عباس میگه؟

حاج عمو: آره عمو!؟

حالاتو بگو چی شده!؟

امید: از وقتی رفتم تجربی تو خونمون قیامت شده! نمدونم چیکار کنم!؟ اولش باخودم میگفتم برم

انصراف بدم برم ریاضی اما فهمیدم من فقط یه بهونه ام :مامن و بابا عوض شدن

تا جایی که من نگران خودم نیستم حنا کوچیکه از پس خودش برنمیاد باورت همیشه اما از

تابستون تا الان غذای من و اون سوسیس و این جور غذاهاست؟! خسته شدم عمو از بس حرف

حرف کنایه ،دعوا،دادو...

حنا داغوتتر از من اصلا لاغر شده ،گوشه گیر شده .هر شب با گریه میخوابه این بچه نمدونم چیکار

کنم عمو !؟

نمدونم!؟.

امید:اون روز تموم حرفا تموم درد دلای که تمام این سالها تو دلم بود رو بهش گفتم عمو اروم فقط

گوش میداد بعدش با دستش به جای ام اشاره کردو گفت:سرد شده عمو؛بده یکی دیگه برات

بریزم بخور کم کم آماده شیم بریم نماز .

امید: لیوانمو دادمو و گفتم: عمو عباس چقد از شما کمک میگیره؟ چقد باهاتون حرف میزنه؟

بهم گفت: چرا میرسی؟

امید: میخوام بدونم؛ چون هیچوقت فکرشم نمیکردم اونم مشکل داشته باشه!؟

عمو: ببین امید جان! منم یه روز جوون بودم باباتم بود الان امیر عباس و تو هم هستین خلیا

دیگه مثل شما هستین؛ عزیز عمو همه مشکل دارن حتی همین امیر عباس من، ولی مهم اینه که

چه جووری مشکلسون رو حل کنن!؟

در مورد موضوعی که بهم گفتم هم راستش زن داداش با منم حرف زده، امشبم برا همین دارم

میان خونتون!؟

امید: واقعا مامان حرف زده؟ اون اصلا بخشیدا ماها رو قبول نداره؟

عمو: امید جان عمو تفکر تو درس کن با عینک مثبت بحری با من، آقا به قول تو نداشت که زنگ

نمیزد

امید: خب الان باید چه کنیم؟

عمو: الان با یه پسر خوشگل و آقا میرم نماز مسجد؛ بعدم جلسه تفسیر آقا سیدرضا است از اونجام

میریم یه شام رونفره میزنیم بر بدن بعدشم خونه شما؛ چطوره، موافقی؟

امید: عالیه، ممنون عمو بابت همه چی.

عمو: پاشو پاشو زود جمع کن بریم

امید: چشم

امید: بعد از نماز جماعتو و جلسه تفسیر حاج آقا؛ من و عمو به سمت خونه راه افتادیم، تو راه با هر

دو ساکت بودیم. وقتی رسیدیم خونه همزمان با ما بابم رسید به سلام و احوال پرسى کردن و

رفتیم بالا، عمو با مامانم سلام و حوال پرسى کرد و نشستن تو اتاق نشیمن؛ بعد چند دقیقه که

مامانم برا آوردن چای و بقیه مخلفات به آشپزخونه رفت بابا با یه عذر خواهی برا سیکار کشیدن

رفت توی بالکن؛ عموم هم فرصتو غنیمت شمرد و رفت تمام اون لحظه فقط فقط نگران واکنش

جفتشون بودم؛ حدود بعد بیس دقیقه مامانم صدام کرد و گفت از چایی ها رو ببر تا من بقیه چیزا

رو بیارم. همون آن صدای بسته شدن در بالکن میمود که نشون میداد بابا اینا اومدن داخل با

سینی چای رفتم بیرون که همین که پام رسید به اتاق نشیمن بابا که پشت به من بود عمو

گفت: دست درد نکنه عمو چه چایی آوردی؛ اگه دختر بودیا برا عباسم میگرفتم و با لبخندی به من

نگاه کرد که محبت تو لحن و نگاش موج میزد که با این حرف عموم بابام که تازه متوجه من شده

بود برگشت و بدون هیچ مقدمه ای به سیلی مهمونم کرد که سینی از دستم افتاد و چای ریخت

رو پام یهو عمو بلند شد و گفت چیکار میکنی احسان:

امید: بابام که اصلا انگار نه انگار عمو اونجاس ادامه داد: حالا کارت به جایی رسیده که فضولی

میکنی؟! آخه به تو ام میکنن مرد؟! خجالت نمیکشی؟! خاک بر سر من با این بچه ام؟! مقصر اون

مامانته که تربیت نکرده؟! مامانم که با شنیدن صدای سینی او مده بود گفت: من درست تربیتش

نکردم یا تو!؟

این پسر بچه اس؟ تو باید باهاش میبودی؟.

دیگه انگار من مهم نبودم پاهام میسوخت اما قلبم بیشتر!؟

از درون خورد شدم له شدم؟! اولین بارم تو عمرم بود که از بابا سیلی خورده بودم؛ من تو این

شرایطو انوقت اونا به بحث کردنشون ادامه میدادن که کم نیارن؟! سرم سنگین شده بود یه بغض

لعنتی تو گلوم گیر کرده بود که داش خفه ام میکرد چند حوبه ده حنا خوابه و اینجا نیس یهو داد

زدم بسه..!!؟ بس کنین!!؟ تو رو خدا بس کنین...!!؟

با دو زانو نشستم رو زمین فرو رفتن خورده شیشه های استکانو تو پاهام حس میکردم اما اونا

فقط برا یه لحظه اروم شدن دوباره شروع کردن حتی ملاحظه عمو هم نمیکردن. عموم که هیچی

نمیگفت بلند شد اومد سمت من همین که میخواست بلندم کنه

حاج عمو: احسان و زن داداش اصلا حواسشون به امید نبود یه داد بلندی زد و افتد رو زمین اما

اونا همچنان به بحثشون ادامه میدادن، سریع رفتم سمتش که بلندش کنم؛ دستشو گرفتم که

بلندش کنم تگون نمیخورد همه و زنش رو دستم بود فهمیدم امید بیهوشه یه یاحسینی (ع) گفتم

که احسان و زن داداش ساکت شدنو بهم نگامیکردن سرش داد زدم:

متاسفم براتون؛ خجالت نمیکشین!!؟ اولش که یه سیلی بهش زد، بعدش که رو پاش چای ریخت

و هیچ واکنشی نشون ندادین به جاش دعوا راه انداختین نه چی بسته:هان!؟

احسان!؟

زن داداش!؟

امید پسر تونه!؟

بینم اصلا ذره ذره اب شدنشو دیدین!؟ فهمیدین!؟ داغون شدنشو درک کردین!؟ آخه چرا با این

بچه اینجور میکنین!؟

چرا با زندگیتون اینجوری میکنین!؟

اصلا فهمیدین امید رو شکونیدین!؟

ساکت فقط بهم نگا میکردن؛ سریع امید بلند کردم رفتم بیرون به هزار بدبختی در ماشینو باز

کردم رفتم پشت فرمون؛ حدود یه پنج یا ده دقیقه صبر کردم که بینم میخوان بیان یا نه!؟

دیدم نه انگار نه انگار؟! رفتم پایینو دکمه آیفون رو فشار دادم؛ حنا در حالی که گریه میکرد و

جواب داد: بله!؟

گفتم: سلام حنا جان، حاج عموم؛ چرا گریه میکنی؟

با همون لحن بچه گانه خودش گفت مامان و بابا دارن دعوا

میکنن و داداش امیدم نیست.

با خودم گفتم: امید حق داش که مثل ابر بهار گریه میکرد؛ ببین اکبر خودت معطل چه مامان و

بابایی کردی!؛

سریع رفتم بیمارستان، امید در آغوش گرفتم به سمت اورژانسی دویدم به محض ورود یه دکتری

منو دید و راهنمایی ام کرد چیکار کنم؟! امید بردن تو یه اتاق و در رو بستن

حدود یه نیم ساعتی بود امید هنوز داخل اتاق بود نه یه د سر اومد به سمتمو گفت: متأسفم؛ ما

همه تلاش خودمون رو کردیم.....؟!؟

دیگه چیزی نمیشیدم نشستم رو زمین و گفتم: خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟

حاج عمو:

دکتره دستی رو شونه ام گذاشت و گفت : متأسفم آقا

تسلیت می‌گم. اینو گفت دیگه زار می‌زدم الهی بمیرم که نتونستم هیچ کاری براش بکنم؟!؟

یه پرستار در اتاقی کا امید رو برده بودن باز کرد و گفت همراه امید راسخ؟!؟

من به سختی بلند شدم و رفتم با خودم گفتم الان می‌گه جسدش میره سرد خونه؛ والدینش بیان

تحویل بگیرن

که پرستاره گفت بیاین دنبال من

رفتم دنبالش که منو به داخل اتاق دکتری راهنمایی کرد

دکتره ازم دعوت کرد که بشینم و گفت: ببخشید آقا شما چه نسبتی با امید دارین؟

گفتم: عموشم

گفت: امید مشکل درسی یا خانوادگی یا چیزی داره!!

گفتم: مگه الان دیگه برای یه مرده مهمه وه مشکل داره یا نه!! زدم زیر گریه!!

یه نگاهی بهم کرد و گفت: شما مگه همراه امید نیستی؟

گفتم: بله خودمم؛ خودم اون دسته گل رو اوردم

گفت: خب کی گفته ایشون مرده؟ زنده اس برادر من؛ زنده!!

گفتم: واقعا؟! پس چرا به من گفتن مرده!!

گفت: شما ببخش احتمالا اشتباه شده اخه تو اتاق کسری یه بنده حدایی به رحمت خدا رفت

همراهشو اشتباه گرفتن

گفتم: خب الان حال امید چگونه؟

گفت: برا همینم خبرتون کردم؛ مجدد میبرسم امید مشکلی داره؟

گفتم: چگونه دکتر؟!؟

گفت: علائم نشون میده علاوه بر سوختگی و بریدگی ناشی از خرده شیشه بر اثر فشار عصبی

بیهو شه؟!؟

میخواستم بدونم چرا؟!؟ این بچه سنی نداره که این جوریه شه؟

سرمو انداختم پایین و خیلی اروم گفتم: بابا و مامانش مقصرن؟!؟

دکتر گفت: چیزی گفتین؟

گفتم: خب الان باید چی کار کنم؟ دارویی چیزی نمحویین؟

گفت: فعلا که بیهوشه؛ اگه به هوش هم بود احتمالا خودمون بیهوشش میگردیم چون برخی از

جراحت هاش خیلی عمیق و دردناک بود اگه. به هوش بود تحمل دردشو نداشت الانم باید صبر

CU. i کنیم به هوش بیاد و تا اون موقع منتقل میشه

به درمان هم جسمی و علی خصوص روحی نیاز داره؟!

ما که مسئول جسم ایم؛ فعلا هم چند روز مهمدن ماست و ممنوع ملاقات؟!

گفتم: باشه پس لطف میکنین به خانواده اش بگین

گفت: مگه نکفتین عموشین؟!

گفتم: چرا... اما؟!

امید: چشم‌امو باز کردم اولش همه جا سفید سفید بود ص مردم مردم اما وقتی چند بار پلک زدم

فهمیدم نه بابا!؟ مردن کجا بود؛ هنوز زنده ام و بین کلی دستگاه و سیم و این چیزام!؟ خیلی تشنه

ام بود یه پرستاری اومد داخل؛ یه سری چیزا رو میدید و تند تند مینوشت اروم دستمو بالا بردم

که ماسکو بر دارم که گفت: به به؟! سلام پسر خوب!؟ ببین آقا امید تا حالا کسی بهت گفته چقد

خوش خوابی!؟

گفتم: من تشنه ام؛ پاهام هم خیلی درد میکنه خیلی هم میسوزه!؟ من کجام؟ چرا اینجام!؟ کی منو

آورده!؟ چند روزه اینجام؟

—یواشتر پسر!؟ علاوه خوش خوابی خیلی کنجکاو هم هستی!؟ یکی یکی!؟

باید دکتر معاینه ات کنه بعد اجازه ی خوردن داری، پاهاتم چون هم سوخته و هم یه میزبانی

خوشگل از خرده شیشه ها به عمل آورده که نکو!؟ یه جوری همدیگرو گرفته بودن که بیرون

نمیومدن؛ انگار خیلی بهشون خوش گذشت؟! خندید و مسم حده ام گرفت.

ادامه داد: خب سوال بعدی به آقای اوردت الان چهار روز مهمون مایی و باید تا الان فهمیده باشی

که بیمارستانی!؟

تازه نمودونی وقتی خواب بودی؛ چقد خونوادت نگران بودن!؟

با خودم گفتم خونواده؟! خیلی وقت دیگه برام غریب شده!؟

مگه من اصلا دارمش که نگران هم بشن!؟ اشکم جاری شد

پرستار نگاهی بهم کرد و گفت: چی شده پسرم؛ درد داری؟

بیخشید اما تا اومدن دکتر ما اجازه ندادم دارویی بهت بدیم ، صبر کن تا نیم ساعت دیگه از اتاق

عمل میاد!؟

تمام سعی خودمو کردم تا هرچی محبت تو قلبمه نو جسمام جا بدم و یه نگاه پر محبت بهش

هدیه بدم نگاهی که یه بار فقط یه بار آرزو داشتیم به مامانم بدم اما هیچ وقت منو پسر م صدا

نگرده بود؟! فقط بهش نگاه کردم و فک کنم فهمید چون با یه لبخند بهم نگاه کرد و گفت

استراحت کن امید جان الان به خونوادت خبر میدم به هوش اومدی!؟

در رو که بست گفتم الان در باز میشه و اول مامان و بابا و بعد حنا میان تو واسه همین به هزار

سختی که بود خودم رو تخت بلند کردم اما در که باز شد فقط حاج عمو بود تنهای تنها

؟! چشماش پر اشک بود همونجا یه سجده شکر کرد و گفت خدایا شکرت؟! بعدم اومد منو در

آغوش گرفت و زار زار گریه کرد و منو بوسید؟! بهش گفتم حاج عمو!؟

گفت: جان عمو!؟

—پس مامان و بابا کجان؟ اون شب چی شد!؟

–ولش عمو ببین کی منتظر بود که به هوش بیایی:؛

–یهو حنا اومد داخلو داد زد داداش امید؛ دوید سمت تخت چون قدش نمیرسید همون پایین

تخت سرشو گذاش رو تخت گریه میکرد؛ عمو تخت بالا آورد و حنا بلند کرد و آورد نزدیک من

دستای کوچیکشو دور گردنم حلقه کردو گفت:

دوست ندارم؛ چرا تنهام گذاشتی؟! میدونی چقد گریه کردم!؟

مامان و بابام که...؟! به اینجا حرفش که رسید عمو گفت: اه.. حنا عمو جونم بیا پایین که داداش

امید باید استراحت کنه!؟

بیا بریم براش اون کمپونای که خریدیم بیاریم بخوره!؟.

باخودم گفتم عمو چرا نداشت حنا حرفشو تموم کنه!؟

عمو که کمپوت رو آورد همون لحظه همون پرستار مهربونه اومد داخل و گفت: سلام؛ آقای راسخ

لطفا چیزی بهش ندین تا دکتر بیان؛ الانم برین بیرون که وقت ملاقات تموم شده شمام با بند پ

الان اینجایی؟! حنا پرسید: بند پی چیه عمو؟

همه خندیدیم که عمو گفت: چشم خانم پرستار؛ لطف کردین اجازه دادین؛ حنا بیا بریم عمو میکم

برات؛ امید عمو من میرم حنا رو بذار خونه و پیام.

همه رفتن و من موندم کلی سوال توی ذهنم....!؟

امید: امروز بعد چند روز بستری بودن؛ مرخص شدم.

مامان و بابا حتی یه بار نیومدن دیدنم، حاج عمو هر دفعه یا بحث رو عوض میکرد یا با یه بهونه از

اتاق میرفت، امروز ساعت نه صبح مرخص شدم حاج عمو یه ویلچر آورد و منو به کمک امیر

عباس تا ماشین برد. من نشوندن عقب و امیر و حاج عمو نشستن جلو؛ عمو که راه افتاد به سمت

مسیر خونه ما نمیرفت بهش گفتم : حاج عمو، کجا داریم میریم ::

خونه ما که این سمتی نیس؟

حاج عمو: میدونم امید جان!؟

—خب؟

—خب چی امید جان؟

—چرا نمیریم خونه؟ چرا تو این چند روز مامان و بابا نیومدن با اینکه من ۴ روز بیهوش بودم؛ جریان

چیه عمو؟

—جریانی نداره؟ دو روز مهمون عمو ت باشی بهت بد نمیگذره!؟

—موضوع این نیس عمو جان؟! به یاد ندارم تا به حال دروغی از شما شنیده باشم

—دروغ چیه عمو؟

—پس چرا هیچی نمیگین!؟

—امید جان عمو بذار برسیم خونه، چشم.

—همین الان عمو همین الان!؟

—باشه عمو صبر کن!؟

امید: عمو مسیرو عوض کرد و به سمت مسجد رفت به امیر عباس گفت بره ببینه حاج رضا هست یا

نه که با اشاره امیر عمو پیاده شد و من تو ماشین تنها موندم.

امید: من چند دقیقه تو ماشین بودم که عمو با آقا سید رضا اومدن؛ حاج آقا نشست تو ماشین و

گفت: به به سلام بر دسته گل ما آقا امید؟ چطوری بابا، شنیدم کسالت داشتی بهتری ان شالله؟

امید: سلام حاج آقا، خوبم ممنون!؟ ببخشید پامو دراز کردم آخه میدونین.....!؟

حاج آقا: اشکال نداره بابا جان؛ راحت باش!؟

امید جان پسرم شنیدم پدر و مادرت با هم اختلافی پیدا کردن؛ درسته بابا!؟

امید: بله حاج آقا. خیلی هم بده!؟

حاج آقا: چطور بابا جان!؟ میتونی توضیح بدی چرا!؟

امید: نمودنم حاج آقا؛ یهو شروع شد و بعدشم بالا گرفت!؟ فکر میکردم ما خوبیم اما خیلی ساده

همه چی بهم خورد.

حاج آقا: درست بابا جان!؟ درست!؟

خب امید جان شما الان ماشاءالله بزرگ شدی و متوجه خیلی از مسائل و مشکلات میشی؛ خصوصا

که شنیدم تو از حاج عموت کمک خواستی؛ درسته!؟

امید: بله!؟

حاج آقا: ببین زندگی انسانها خیلی متغیره؛ چون آدمها فرق میکنن اصلا خدا پیامبران و امامان

معصوم و حتی کتاب قرآن رو فرستاده که راهنمایی درست برای همه باشه؛ ببین پسرم زندگی آدم

ها یه فراز و نشیب هایی داره و یه پستی و بلندی هایی؛ آدمها اغلب با سختی اما اینا رو رد میکنن

اما بعضی ها نمیتون و مسیر فرعی رو انتخاب میکنن!؟

امید: چی شده حاج آقا!؟ چی میخواین بگین!؟

حاج آقا: امید جان اکه زندگی تو، تو پستی و بلندی بیافته چیکار میکنی؟ رد میکنی یا مسیر فرعی

رو انتخاب؟

امید: خب حل میکنم یا شایدم نمیدونم بستگی داره!؟

حاج آقا: الان به نظرت پدر و مادرت تو این پستی ها چیکار کنن؟

امید: حل کنن

حاج اقا: ینی چی؟

امید: عبور کنن دیگه ینی نرن مسیر فرعی!!

حاج اقا: اگه رفته باشن چی؟

امید: مثلاً چیکار کنن؟

حاج آقا: تو راه حلی به نظرت میرسه؟

امید: آره طلاق!؟

حاج آقا: جالبه آخرین راه حل رو اولی کردی؟

امید: فایده نداره حاج آقا آدم یه روز نشد یه هفته بایکی زندگی کنه خوب میشناستش! من هفده

ساله با اینا دارم زندگی میکنم، بابا اینا از هم جدا شدن: راحرن!؟

حاج آقا: میدونی امید جان تو عبور از یه پستی و بلندی و یا رفتن به مسیر فرعی مهم

بعدهش؛ اینکه انسان باید دستشو بذاره رو زانو شو بایه یا علی بلند شه؟! جبهه که بودم یه رفیق

داشتیم اسمش شاهرخ بود اون یه بچه ی طلاق بود حتی تو اون زمانا که طلاق خیلی زشت تلقی

میشد ولی یه چیز این شاهرخ بد جور منو جذب خودش کرده بود این بچه نماز شباش قضا نمیشد

دانشگاه تهران پزشکی قبول شد اما نرفت انقدر این پسر روحانی و دوس داشتنی بود که حد

نداشت؛ همیشه دوس داشتم بدونم چرا شاهرخ اینقدر اروم بود بعدها فهمیدم بعد از ماجرا

طلاق پدر و مادرش شاهرخ یه روز کامل ناپدید شد؛ هیچکس ازش خبر نداشت که کجاس؟! بعدا

فهمیدم رفته بود مشهد از همونجا عهدشو با آقا بسته بود اصلا وقتی برگشت شاهرخ عوض شده

بود خودشو ساخت نه فک کنی یهوپی اما یاد گرفت که باید بسازه این بود که نجاش داد؟!!

امید: خب الان کجاس؟

حاج آقا: اونجایی که از اولشم به همونجا تعلق داشت پیش خدا!!؟

امید: حاج آقا !!؟

حاج آقا: جانم!!؟

امید: بابا و مامانم طلاق گرفتن، نه!!؟

حاج آقا: آره پسر م؛ متاسفم!!؟

امید: شما چرا!!؟ اونی که باید باشه نیست اونوقت شما...!!؟ میتونم یه خواهشی ازتون کنم

حاج آقا: بگو پسر م!!؟

امید: میشه منو ببرین سر خاک اون دوستون!!؟

حاج آقا: الان؟! اخه تو که نمیتونی و همچنین خواهرت بهت بیار داره؟! ولی قول میدم بهتر شدی

خودم ببرمت.

امید: حنا بیشتر از من مامان و بابا میخواه؟!؟

مامان و بابا؟!؟

اشکام رو صورتتم جاری شده بود...؟!؟

این اشکا دیدمو نار کرده بود حاج آقا یه لبخندی زد و گفت: پسرم توکل و توسل دو بال برا نجات

ادم از نا آرومیه؟! مراقب خودت باش یا علی

در و باز کرد رفت منم تا میتونستم گریه کردم دیگه نفسم بالا نمیومد و چشمام اروم اروم بسته

شد

امید: چشمامو باز کردم و فهمیدم تو اتاق امیر عباس ام از بیرون صدای جر و بحث میومد سمیه

دختر حاج عمو داشت به باباش میگفت: ا خه پدر من ا دن وحسی بود: باید میداستیم حالش بهتر

شه!؟

حاج عمو: چیکار میکردیم بابا! الان پنج روز بیمارستانه!؟ اون چهار روز که بیهوش بود به کنار اما

این چند روز چی! یه بار نیومدن یه زنگ نزدن خب هر کس دیگه بود شک میکرد حنا میخواست

چیزی بگه من بحثو عوض میکردم یا امید میپرسید من میرفتم اما تا کی!؟ سمیه جان امید دیگه

حنا نیست که با یه اسباب بازی یا خوردنی سرشو گرم کنیم

سمیه: خب! الان گفتین بهتر شد!؟ من نمیکم نکید اما الان زمانش نبود من با دکترش حرف زدم

فشار عصبی امید رو داغون کرده استرس یا اضطراب و هیجان برایش عین سمه!؟

حاج عمو: چاره نداشتیم بابا!؟!

ریحانه: سمیه جان مادر دیگه گذشته دخترم؛ برو امیر عباسو حسا رو صدا کن شام بخوریم

سمیه: چشم

ریحانه: اکبر جان غصه نخور امید باید میفهمید به نظرم از زبون ما میشنید خیلی بهتره!؟

حاج عمو: نمیدونم ریحانه چرا اینجور شد احسانو زن داداش چرا اینجوری شدن!؟ به خدا من

نگران بچه هام

ریحانه: منم این وسط بچه ها فقط قربانی میشن پاشو آقا؛ برو بیدارش کن!؟

حاج عمو: چشم

امید: چشمامو بستم که اشک از چشمام رو صورتم جاری بود که یهو یه دست رو صورتم حس

کردم چشمامو باز کردم که عمو بالا سرم بود که گفتن: امید جان بلند شو پسرم!؟

—حاج عمو!؟؟!!

—جانم!؟

—چرا اینجوری شد؟! ماما و بابا کجان؟

—خدا بزرگه کلم هر کارش بی حکمت نیست بابات خونه خودتون زن داداش خونه خاله ات!؟

—باید بینمشون باید!؟

—حالا پاشو بیا شام بخور اگه نمیتونی بگم ریحانه بیاره برات اینجا؟

—نه عمو! باید بلند شم خسته شدم

—پاشو یا علی پسر م

حنا یهو اومد داخل پرید بغلم و گفت: سلام داداشی

—لبخندی زدمو گفتم سلام عروسک داداش

—اِه داداشی مگه تو دختری؟! پسرا که عروسک ندارن

—چرا من دارم اونم یه دونه خوشگلترینشو! یهو حالت غمناک گرفتی گفت: خوبی داداشی!!

—خوبم داداشی قربونت بره!!

—دیگه زیاد نخواب!!

—باشه عمو جان حالا بریم شام بخوریم دخترم!!

—بریم

همه رفتیم سر سفره شام و بعد شام من امیرعباس رفتیم پشت بوم و بقیه و مشغول کارای

خودشون شدن.

امید: وقتی با امیرعباس رفتیم بالا یه چیزی یادم اومد که مجبور بودم برم پایین که امیر بهم

گفت: کجا داداش؟

امید: عباس! یه کار مهمی با عمو دارم یادم رفت الان یادم اومد

عباس: خب فردا پیرس؛ خیلی عجله داری!؟

— آره!؟

— صبر کن تو نرو حالت اینجوریه؛ به بابا بگم بیاد

— ممنون عباس

— خواهش داداش!؟

امید: عباس رفت و پایینو چند دقیقه بعدش با عمو اومدن بالا؛ عباس یه بهونه ای آورد و رفت؛ چقد

این پسر فهمیده اس حتما فکر کرده حرفام خصوصیه!؟ از عمو پرسیدم: عمو جان! شما گفتی

مامان پیش خاله ام!؟!

حاج عمو:اره عمو!؟

—من که اصلا خاله ندارم

—من تعجب کردم اما بابات گفت خونه خاله بچه هاس؛منم عین حرف احسانو زدم فک کردم شما

میشناسیش

—آهان!،بخشید این چند روز و با این شرایط...

—بهت حق میدم عمو جان؛تو کلت به خدا باشه!؟

حالا کی هست این خاله ات؟

—دوست و همکار مامانه!؟اسمش لیلا اس ماها بهش میگیم خاله ،چون خودش خواهر نداره مامان

شده خواهرشو مام خواهرزاده هاش!؟

—جالبه!؟

—عمو؟

—جان عمو!؟

—باید با مامان و بابا حرف بزنی!؟

حتما فردا و اگه ممکنه

—من که مشکلی ندارم چشم بهشون میگم اما آمادگیشو داری؟

—آره من خیلی وقته آماده ام!؟

—زباد خودت اذیت نکن امید جان، شب بخیر پسر

—آقاجون خدا بیامرز همیشه میگفت زندگی همش شادی و خوبی نیس؛ گاهی سختی هاشم بهت

رو میکنه الان سختی ها زندگی ام به من رو کردن ولی من نمیخوام بشکنم نمیخوام!؟

—ان شالله میتونی؟!—

—شب بخیر عمو

عمو که رفت عباس او مد بالا؛ خونه عمو اینا پشت بوم باصفایی داشت کلی درخت و گل با یه تخت

چوبی؟! خیلی باحال بود؟! عباس به لبخندی بهم زد و گفت: مامان گفت کجا برات رخت خواب

پهن کنه؟

—همینجا؛ میخوام زیر سقف خدا باشم

امیر؟!—

—بالاخره من عباسم یا امیر؟!—

—اذیت نکن خب اسمت طولانیه؟!—

—خیلی خب بابا؟! الان قانع شدم مثلا بگو جانم؟!—

—من باید چیکار کنم؟

—چیو؟

—زندگیمو دیگه آینده؟!؟

—واقعا نمودنم امید؛ میدونی از موقعی که این اتفاقات افتاده اصلا گنگ نمودم چرا این جوری

شد؟!؟ چرا اینقد سریع؟!؟

همش با خودم کلنجار میرم؟!؟ اینقد سردرگمم و ذهنم آشفته هست که میگم نمودنم

—عباس به یه چیز اعتراف کنم؛ من از وقتی فهمیدم پدر و مادر ینی چی؟!؟ به حس غطبه بهت

داشتم؛ محبتای مامان من شاید مادر بود اما انگار همش مبهم بود گنگ بود یه چیز این وسط بود

که جور در نمیومد بابامم که الحمد الله.....؟!؟

همچیو تو پول میدید؟! خوشبختی از نظر اون پول بود صد پون: ولی زن عمو و حاج عمو اینجور

نبود، خنده دار به نظر میرسه مامان من با اینکه مامانم نمیدونه من عاشق لواشک خونگی و لبو ام

و از لوبیا پلو و قرمه سبزی بدم میاد یا حتی نسبت به بادمجون حساسم و کهیر میزنم، اما زن عمو

میدونه!؟! چرا عباس؟ چرا هیچوقت پدر و مادر در حقم نکردن!؟

— امید منصفانه حرف نمیزنی؛ چرا فقط بدی ها بیشتر از خوبی هاشون بگو!؟

— خوبی...؟! ندیدم که بگم!؟

— دیدی اما الان نمیتونی بگی؛ اغلب پدر و مادرا بد بچه شون رو نمیخوان و فقط آینده و زندگی اونا

براشون مهمه!؟

— اگه بود چرا طلاق گرفتن!؟

— به درصد فک کن که فک کردن اینجور شما آرامش بیشتری دارین!؟

—داغ کرده بود اشکام تو چشمام جمع شده یود و نعم: بیخود همچین فکری کردن!! من و حنا با

اونا آرومیم با هر جفتشون کنار هم!! آینه ما براشون مهمه چرا طلاق گرفتن!! پس ما چی!! هان

عباس پس ما کجا این قضیه بودیم اون شب به ناحق وقتی یه سیلی بهم زد نگران من بود؛ وقتی ۴

تا استکان چای ریخت رو پاهام!! وقتی رو خرده استکانا فرو اومدن و قشنگ فرو رفتشون رو

تو پاهام حس میکردم!! کجا نگران من یا ما بودن!! باز هم به بحث خودشون ادامه دادن؛ اگه عمو

نبود من میمردم!!؟

عباس من ۴روز بیهوش بودم و ۵روز بیمارستان اما تو این ۵روز یه بارم نیومدن؛ من ابنا برم به کی

بگم آخه؟! خدایا!!!!!!؟!

با زانو نشستم رو زمین و زار میزدم

عباس اومد بغلم کرد و گفت: اروم باش امید جان :: اروم داداس!؟

—چه جووری اروم باشم دارم آتیش میگیرم عباس!؟

حنا وقتی ازم میپرسه مامان و بابا کی میان!؟چی بگم به این من آخه!؟

—امید تو رو خدا داداش!؟ الان باز حالت بد میشه!؟

—درک بمیرم راحت شم!؟

—حنا چی!؟

—این حرفش عین یه سطل آب یخ رو من بود!؟

یه سکوتی تو اتاق بود من تو بغل عباس بود فقط صدای نفس کشیدنشو و هق هق من بود، عباس

کمکم کرد رو تخت بشینم وگفت میره اب بیاره وقتی رفت نم نم بارون میبارید انگار دل اسمونم

به حال تنهایی من سوخت!؟

امید: از اون شب که عمو حرف زدم الان سه روز می‌گذره و امروز چهارشنبه اس و بالاخره همه

وقتشون خلوته و می‌خواهیم همدگرو ببینیم تا با هم حرف بزنینم. از صبحش با عمو رفتیم مدرسه و

با گواهی بیمارستان و اینا این تقریبا سه هفته غیبتم توجیه شد و قرار شد از شنبه هفته ی آینده

برم

حنا خونه عمو اینا موند و من با عمو رفتیم خونه ؛ بابا در رو باز کرد و ما رفتیم داخل خودش روبه

پنجره بیرون رو نگاه میکرد و مامان رو کاناپه نشسته بود من و عمو سلام کردیم که مامان از جاش

بلند شد و گفت: سلام حاجی خوش اومدین؟! سلام امید جان بفرمایین بنشینین!؟

بابام فقط به آرومی گفت سلام، همین.....!؟

عمو بلافاصله گفت: امید می‌خواست حرف بزنه من حضور خودمو اینجا ضروری نمیبینم؛ امید جان

عمو تو ماشین منتظرتم .

امید: به آرامی باشه ای گفتم و عمو هم رفت

مامان سرش پایین بود و بابام همچنان روبه بیرون نمیدونستم باید چی بگم ، کمی صبر کردم حتی

اونام چیزی نگفتن چه لحظات سختی بود این سکوت عین خنجر تو قلبم بود بغض تو گلووم گیر

کرده بود اما تا کی؟! بالاخره باید بگم!؟

گفتم: از بچگی شنیدم پدر و مادر همه زندگی شون بچه هاشون؟! از نون خودشون میزنن برا بچه

هاشون و.... اما تو حقیقت اینجوری نبود؛ امروز اومدم که بگم چرا؟! من مگه بچه تون نبود چرا

پس؟! دیگه اشکام جاری شد اما بادستام پاکشون کردم و ادامه دادم: من ۴ روز بیهوش بود و ۵روز

بعدش به هوش؛ چرا نیومدین پیشم؟! بعد ۵روز انتظار یکی دیگه باید بهم بگه شما طلاق

گرفتن؟! چرا!؟

حواستون به مام بود؟! مامان به خدا من هنوز همون امیدم نه نیاز به محبت داره؟! بابا دیکه من

از کی باید پدری رو یاد بگیرم؛ هان؟! چرا حرف نمیزنین؟! چرا هیچی نمیگین!؟!

بابا: تموم شد؟

مامان: احسان خواهش میکنم

امید: تموم شد، ینی چی!؟

بابا: درس آخرم الان بهت میدم هیچوقت کسی رو از بیرون قضاوت نکن!؟ مادیکه نمیتونستیم با

هم باشیم این به نفع همه ای!؟

امید: بهونه خوبی نیست آقای بابا!؟ درضمن به نفع همه یا فقط به نفع شما که به قول خودتون دیکه

نمیتون باهم باشین!؟

اصلا این نفع کی تعیین میکنه!؟ اگه فردیه پس منم میکم نفع من و حنا داشتن هر دوی شما در

کنار همیم میفهمین ی میگم!؟

حرف آخر مو با داد زدم که مامان از جاش بلند شد و گفت: دهننتو ببند! یادم نیماه بهت یاد داده

باشم سر بزرگت داد بزنی!؟

امید: من پوزخندی زدم و گفتم: منم یادم نیماه که شنیده باشم پدر و مادر بچه شون داشته

میمرده در حالیکه دنبال کارای خودشون بودن!؟

این دفعه بابا برگشت و گفت: بفهمم امید بفهم!؟ حنا بچه اس اما تو باید بفهمی باید درک کنی که

من و مادرت دیگه به درد هم نمیخوریم تموم شد!، دیگه مایی وجود نداره!؟ چرا نمیخواهی قبول

کنی!؟

امید: مامان در حالی که گریه میکرد رفت منم زل زدم تو چشمای بابامو گفتم: امروز برا آخرین بار

درس گرفتم که زندگی خودم فقط مهمه درست عین سمه: اسه منو دیدن و کار خودتون رو

کردین؟! بهونه های حنا رو میدونین و کار خودتون رو کردین؛ ای کاش از اول مابی نبود که حالا تو

و من بشه؛ از امروز مفهوم بابا و ماما تو ذهن من عین یه اسم حک شده اس که هیچ روح و

مصدق عینی نداره؛ تو بد موقعی تنهام گذاشتین؛ دیگه بچه نیستم که با یه کیک خرشم یا مثل

همین چند ماه پیشم با یه لب تاب یا دوچرخه!؟

امید دیگه یه پسر بچه ۷۱ ساله نیست اصلا امید از امروز برای احسان راسخ و مریم نریمان مرد

خداحافظ جناب راسخ

از خونه که بیرون اومدم با همه ی قدرتم دویدم حتی صدا زدنا ی عموم هم مانع ام نبود اینقد

دویدم که نفسم بالا نمیومد کم کم راه رفتم انقد راه رفتم و فک کردم که نفهمیدم کی شب شد

گوشی هم نداشتم که زنگ بزنم به اتوبوس به خونه خودمون رفتم تا تصمیمی رو که گرفتم رو

اجرا کنم

رفتم خونه اما تازه یادم افتاد کلید ندارم با کلی سختی و زحمت از دیوار پریدم تو حیاط خونه

؛ همه جا تاریک بود اروم اروم به سمت در ورودی رفتم و در رو باز کردم کلید لامپ راهرو رو پیدا

کردم و لامپ رو روشن کردم به سمت اتاق خودم رفتم چقد خونه سوت و کور بود از تاریکی و

تنهایی متنفر بودم حالام چیزی نصیبم شد هر دو اینا بود خنده داره واقعا!؟

روزگار طوری میچرخه که از هرچی بدت میاد سرت میاد!؟

به خاطر همین تنفر یا ترس نمودونم چیه!؟ تند تند کوله مو از زیر تخت بیرون کشیدمو هرچی دم

دستم بود و بدرد بخور بود ریختم تو ساک کارت ملی و شناسنامه مو میخواستم رفتم تو اتاق بابا

اینام ؛چه حسی خوبی داش. بوی ادکلن تلخ و سرد بابا و عطر شیرین مامان توفضای اتاق بود

عکس دونفره شدن بالای تخت و.... رفتم تو تختسون چند سرد بود درست عین الانشون!! بلند

شدم رفتم لامپ رو روشن کردم برگشتم رو تخت عکس رو از میخ دیوار جدا کردم بغلش کردم

؛دراز کشیدم رو تخت؛چقد دلم برا مامان و بابا تنگ شده بود امیر عباسی راست میگفت نباید بی

انصافی کنم اونا پدر و مادر بدی هم نبودن؛بابا هر از گاهی باهم مردونه حرف میزد و به قول

خودش درس زندگی میداد و مامانم که بهمون محبت میکرد اکه بخوام دقیق بشینم و محاسبه

کنم این آخر باهم خیلی بد شده بودن!؟

عکس تو بغلم بود چشمام کم کم بسته شد

با حس اینکه یکی چیزی روم بذاره چشمامو باز کردم مامان داشت از اتاق میرفت بیرون که من

بلند شدم برگشت سمت من و کلید لامپ هم زد و گفت: هنوز تونستی باهات کنار بیای؟

گفتم: نه؛مگه شما و بابا تونستین؟چه حرف خنده داری اکه می تونستین که دیکه جدا

نمیشدین؟

مامان: امید قضاوت نکن ماما!؟ تو چند ماه آخر و که دیدی؛ زندگی بر احمون تلخ شده بود!

– میدونی ماما چی جالبه!؟ اینکه تو و بابا همش از نفع خانوادگی میگیرن همش میگیرن به صلاح

همه اس جمع نبدين فق فق فقط نفع خودتون و بابا بود همین!؟

– امییییید!!!!!!؟

– مگه دروغ میگویم!؟ اصلا براتون مهمه من و حنا این شبا کجا بودیم!؟ الان تکلیف آینده مون چیه!؟

– شروع نکن امید، شروع نکن!؟

– شروع شده مادر من؛ خیلی وقته اما من خوب تمومش میکنم!؟

– اصلا تو چرا اینجایی!؟

—جالبه جالبه!! تازه یاد افتاده پسر داری نه؟!

ناکی باید مزاحم خونه حاج عمو باشیم؟!

تا کییییی؟ یدم میاد از سر بار دیگران بودن!!

—همه چی درست میشه امید!!

—جدا؟ چرا خداهش کردین که حالا دوباره درستش کنین!!

—خسته نمیشی اینقد نیش به مادرت میزنی؟

—به بابا گفتم الان به شمام میگم پدر و مادر دیگه برامن فقط یه مفهوم تو ذهنم که هیچ مصداق

خارجی نداره؛ برا چی اومدی اینجا؟!

—وسایلم میخوام جمع کنم

—خب جمع کن!! فقط بگو شناسنامه و کارت ملی من کجاس؟!

—براجی میخوای امید؟

—چند بار بگم من پسر هیچ کسی نیستم

—ولی من هنوز خودمو مادرت میدونم

—اِه...؟! جدا؟! چرا ۵ روز بیمارستان بستری بودم خودتو مادرم نمیدونستی؟!؟

—امید گذشته ها گذشته؟!؟

—اشتباه نکن نشینیدی میکن مردا زود میبخشن اما دیر فراموش میکنن؟!؟

—امییییید؟!؟

—بهره فقط چیزای رو که میخوام بدی؟!؟

—از بابات پیرس؟

—منو از سر خودت وانگن؟! میدونم همش مدارک ار دسب سما بوده؟

—تو کشو میز کار پدرته؟! میخوای چیکار کنی امید؟

—کاری که از اول باید میکردم؛ ممنون از بابت گفتن و این همه سال مادریت؛ در ضمن این عکس

میبرم که اگه به جای رسیدم بدونم بعد چه موضوعی از جام بلند شدم و اگه یه نادون و معتاد

شدم بازم بدونم از نامردی که در حقم شده؟!!

ساکمو برداشتم و با عکس از خونه خارج شدم هرچی هم مامان صدام کرد و اینستادم وقتی در

اصلی خونه رو بستم اشکم جاری شد آخه چه بلای سر امید ۷۱ ساله آوردین که اینجوری شه؟!!

مستقیم یه در بستم گرفتمو رفتم ترمینال؛ وقتی رسیدم رفتم به باجه فروش بلیط که برم مشهد

میخواستم ببینم دوست سیدرضا، شاهرخ، رفت مشهد چی دید یا چه اتفاقی افتاد که آروم شد.

مردی که مسئول بود وقتی مدارکمو دید گفت سنت قانونی نیست نمیتونی بلیط بدون پدر

یا مادرت بخری؟! تو دلم گفتم الان بهش چی بگم:؛ احه دس حوتسه ها پدر و مادر من.....!!؟!

ازش پرسیدم ساعت چنده گفت ساعت ۷۷، خب تا اذان ظهر زیاد نمونده، یه در بست گرفتمو رفتم

مسجد آقا سید رضا که کمکم کنه. وقتی رسیدم مسجد خیلی شلوغ بود از یه آقای پرسیدم

بیخشید حاج آقا کجا هستن؟

اون آقا که مردی مهربون به نظر میرسید لبخندی زد و گفت: سلام جوون؛ اینجا خیلی حاج آقا

داریم؟ با کدوم شون کار داری؟

—بیخشید سلام؛ با آقا سید رضا کار دارم

—خدا بیخشه؛ آقا سید کلاس داشتن الان تموم شد رفتن خونشون؟!؟

—نمیشه دیدشون کار مهمی دارم

—چرا اتفاقا من الان دارم میرم خوشون کار دارم بی با من بریم

—خیلی لطف کردین

با اون آقا مهربونه رفتیم خونه حاج آقا یه کوچه با مسجد فاصله داشت اون آقاهه زنگ زد و یه

پسری جواب داد: بله؟

—سلام پسرم حاج آقا خونه اس

—سلام، آقا جون کارتون دارن

—کیه بابا جون؟

امید: پسره پست ایفون گفت: شما کی این؟!

که من و اون آقا خندیدیم که مرده گفت بگین حلاج ام

—آقا جون میکن حلاج ام

—ای بابا بده من ببینم کیه بابا! بفرمایید؟

—سلام آقا سید حاجم

—علیکم سلام آقا کریم گل بیا داخل

امید: با آقا کریم رفتیم داخل که آقا سید به استقبالمون اومد که با آقا کریم سلام و احوال پرسی

کرد و وقتی منو دید گفت: به به آقا امید گل ستاره سهیل شدی پسر م.

—چطور حاج آقا؟

—حالا بیاین داخل میکم برات

آقا کریم: حاجی من وقتتو نمیگیرم میدونم عازم هستی؛ این نامه ها که حاج رسول گفت بیارم

براشما

—دستت درد نکنه کریم جان؛ حالا بفرما چای یا شربت در خدمت باشیم

—ممنونم ان شالله یه فرصت دیگه؛ یا علی خیلی دعامون کن حاجی.

—علی یارت مومن. چشم اگه لایق باشیم

امید: آقا کریم رفت و حاج منو دعوت کرد رفتیم تو اتاق مخصوص حاج آقا.

بعد از اینکه با حاج آقا رفتیم توی اتاق؛ حاج آقا گفت: چه عجب امید جان کم پیدایی؟

امید: راستش دیشب نرفتم خونه عموم

—میدونم بابا جان؛ عموت اینجا اومد خیلی هم نگران بود

—با مامان و بابام بحثمون شد من خیلی عصبانی شدم به خاطر همین رفتم شبم برگشتم خونه تا

یه سری مدارک رو بردارم که برم مشهد اما بهم اجازه ندادن برا همین اومد پیش شما که یه راهی

پیش روم بذارین؟! حاج اقا من باید برم مشهد!؟!

—خب باباجان شما باید با رضایت والدینت بری

—من دیگه با اونا حرف نمیزنم

—اشتباه میکنی امید جان! اونا پدر و مادرت تو هستن!؟!

—بودن!؟!

—هنوزم هستن امید جان!؛ درسته دیگه خودشون زن و شوهر محسوب نمیشن اما پدر و مادر

هستن

امید: حاج آقا داش حرف میزد که یکی در زد و یه پسر جوون با یه سینی چایی اومد داخل و

گفت: بفرمایید آقا چون این یه چایی تازه دم و بعد یه نگاهی با لبخند بهم انداخت و گفت: سلام

رفیق

تعجب کرده بودم یه جوری بر خورد کرده بود که احار مو چندین ساله میشناسه؟! منم لبخندی

زدم و گفتم سلام

چایی رو گذاشت و به حاجی گفت: آقا جون یه نیم ساعت دیگه حرکت

—جایی میرید حاج آقا؟

—اگه خدا بخواد مشهد؛ به بابا و مامانت بگو با ما بیا

—والله عالیه الان به عمو میگم

با عمو تماس و گرفتمو اجازه داد و منم با حاج آقا و خانوادش رفتیم مشهد.....

امید: از اون سفر و اتفاقات الان ۳ساله میگذره و من یه پسر بیست ساله ام؛ بعد اون سفر من با

حاج آقا رفتم سر خاک دوستش شاهرخ و قول دادم که منم مثل اون باشم؛ وقتی برگشتیم من و

حنا دیگه کلا خونه عمو بودیم و منم به درس میرسیدم که تو کنکور تجربی رتبه ۵۶ آوردم و

پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم درسته از اول هر دوسم اما حالا هدفام تغییر پیدا کرده

بود و البته در کنار درسم کلاس گیتارم رفته بودم.

تو این سه سال خیلی چیزا عوض شده بود سمیه دختر حاج عمو ازدواج کرده بود عباس مثل من

پزشکی قبول شد اما دانشگاه شهید بهشتی با پسر سید رضا رفیق شدم اسمش محسنه خیلی

پسر خوبیه عین باباش خونگرم و مردمی و عجیبم خاکی؟! محسن سه سال از من و عباس بزرگتره

اون طلبه اس عین سید رضا میخواست آخوند بشه

مامان و بابام بعد از طلاقشون راه جدیدی رو انتخاب کردن بابا زن گرفت و مامانم با دوستش

زندگی میکرد منم ماهی یه بار سعی میکردم ببینمشون حنا خواهر خوشگلم هم ۹ سال شده و

قرار امسال براش جشن تکلیف بگیرن زن عمو ریحانه خیلی باحوصله به کارا میرسه الان چند روز

که باحنا عصره میره بیرون تا پارچه مورد علاقه حنا رو بخره تا چادر براش بدوزه!؟!

امروز از صبح کلاس داشتم و عجیب خسته شده بودم به عباس زنگ زدم که قرار شد بعد کلاس

خودش بیاد دنبالم کلاس من ساعت ۴ تموم شد و برا اون ۵ تموم میشد پس من تقریبا با احتساب

زمان اومدنش یه یک ساعت ونیم الاف بودم تصمیم گرفتم برم کتابخونه؛ از پله ها که داشتم

میرفتم بالا یدفعه.....

بند کتونی ام باز شده بود و حواس منم نبود زیر پام گیر کرد و بنده هم خیلی شیک فرش زمین

شدم

اصلا یه وضع داغونی بود دستمو گرفتم به نرده و بلند شدم؛ سرمو چرخوندم ببینم کسی نیس که

خدا رو شکر کسی نبود یه بدن دردی گرفته بود زنگ زدم به عباس که قطع کرد یه بار دیگه زنگ

زدم بازم قطع کرد اینقدر زنگ زدم که آخرش جواب داد:چی امید؛ بابا سر کلاس بودم

مثلاً؟! مجبور شدم پیام بیرون؟!؟

من به لبخند ملیح زدم که قاعدتا از پشت گوشی معلوم نبود و گفتم: ببخشید عباس جان! ببین

کی تموم میشه؟

—ینی فقط این همه زنگ زدی همینو بررسی؟

—نه! راستش عباس یه اتفاقی افتاد بهت بگم ینی تو افق که چه عرض کنم میری تو کهکشان راه

شیری محو میشی؟

—باز چی شده؟

—عباس بند کتونی زیر پام گیر کرد افتادم بدنم خیلی درد میکنه؟

—واقعا؟

امید: عباس بعد واقعا گفتنش شروع به خندیدن کرد و ولم نمیکرد

—خدا رو هزار مرتبه شکر که موجبات خنده ات رو فراهم کردم به؟!—

—واقعا امید عالی بود از صبح کلاس داشتم خسته بودم خستگی رو از بدنم گرفتی؟—

—دست شما درد نکنه؟!—

—حالا جدا از شوخی؛ الان جای نشکسته یا کبود نشده؟—

—چه عجب؟!—

—امییییید؟!—

—آخه باهوش خان من اگه چیزیم نشده بود به تو که میدونستم کلاسی زنگ میزدم

—امید داداش یه بیس دقیقه دیگه خودمو میسونم

کجایی تو؟

—من رو پله های کتابخونه ام؛ اروم به سمت محوصه میم رو بیمکت میشینم تا بیایی

—خیلی خب؛ ولی امید ازت بعید بود انقدر دست و پا چلفتی باشی!؟

—عبااااااااااا!؟

—جونم داداش

—دستم بهت میرسه؛ اونوقت حالت میکنم دست و پا چلفتی کیه!؟

—من برم فعلا یا علی

—بدرود

گوشیو رو که قطع کردم به شماره نا شناس بلافاصله بهم زنگ زد که من جواب دادم: بله؟

.....

بفرمایید!؟

هیچ صدایی نپیومد منم قطع کردم با خودم حتما اسببه ترسه اروم بلند شدم به سمت محوطه

رفتم

گوشیم دوباره زنگ خورد که جواب دادم:بله!؟

—سلام داداش چطوری؟

—سلام؛ شما؟

—دمت گرم آقا امید دیگه منو نمیشناسی؟

—به جا نیارم

—محسنم امید جان

—اِه...؟! چطوری داداش؟ شمارهت چرا ناشناسه!؟

—زنگ زدم بگم اگه خدا بخواد داریم میریم کربلا از نوره مهراییم شارژم تموم شد با گوشی

خانم زنگ زدم

دیگه بدی دیدی حلال کن داداشم

—به سلامتی؟! آقا التماس دعا داریم مراقب خودتون باشین؛ سوغاتی منم یادت نره؟!—

—چشم چشم حتما؟! فعلا خدا حافظ ان شاءالله رسیدم بازم زنگ میزنم

—یا علی محسن جان خدا نگهدارت

تماس که قطع شد؛ دیدم عباس از سر دانشگاه باحالت دو میاد به من که رسید نفس نفس میزد و

گفت: تو که سالمی امید؛ خدا نکشتت میدونی چی کشیدم تا پیام

—اولا سلام آقا دکتر

دوما تو دکتری مثلا اول معاینه میکنی بعد تجویز؟!—

—جمع کن خودتو بابا؛ تو از من سالم تری؟!—

منو باش آبرومو برا کی خرج کردم؛ اجازه گرفتم زودتر بیام، گفتم داداشم مصدوم شده؟!—

—مصدوم هستم عباس؛ بیا کمک کن بریم

—جدا چت شده؟! دقیقا دردت کجاس؟!—

—رو پله ها افتادم بدنم درد میکنه ام ساق و مچ پا چپم خیلی بیشتر درد میکنه به زور تا اینجا

اوادم

—خب صبر کن برم ماشینمو بیارم تو اینجوری که نمیتونی راه بری؟!—

—باشه

—راستی امید زن عمو مریم زنگ زد

—مامانم!؟!

—آره؛ گفت امید جواب نمیده کارت داشت بهش زنگ بزن

—آهان باشه الان بذار تکلیف پام معلوم شه زنگ میزنم شاید اصلا فردا برم پیشش

عباس رفت ماشینو آورد و ما الان در کلینیک کنار خونه عمو ایناییم؛ از پام عکس گرفتن که

خداروشکر نشکسته بود اما شدت ضرب دیدگی اش خیلی زیاد بود آتل بستن که تکون نخوره و

با کلی دارو و این چیزا که ما بعدش به سمت خونه حاج عمو راه افتادیم

امروز قرار بعد تقریبا یه هفته آتل پامو باز کنیم؛ چقد بده که آدم روز تولدش باد بره بیمارستان؛ از

صبح تا حالا هیچ کسی بهم تبریک نگفته خیلی حس بدیه!! ینی هیچ کس یادش نی!!؟

بعد اون روز که افتادم به مامانم زنگ زدم بینم چیکارم داره که گفت حتما باید حضوری منو

امروز بیینه؛ قرار شد امروز بعد کلاس برم پیش مامان و بعدشم بیمارستان، تو دلم کلی ذوق کردم

که اصرار مامان برا امروز حتما به خاطر تولدمه؛ به حاصر همین بعد کلاس یه در بست گرفتمو

مستقیم به سمت خونه مامان رفتم به ورودی آپارتمان که رسیدم در باز بود ظاهرا داشتن اثاث

کشی میکردن من با عصام اروم اروم از پله ها رفتم بالا به در خونه مامان اینا که رسیدم در باز بود

و صدای مامان با یه مرد ناشناس کامل واضح شنیده میشد که میگفتن:

مامان: اسماعیل؟! امید پسر حساسیه خیلی برام مهم راضی باشه باهاش خوب برخورد کنیا؟! نفهمه

من تو میشناسم، عادی باش؟!؟

—یه حرف رو چند تکرار میکنی خانم؟! فهمیدم دیگه بعدشم بفهمه مثلا میخواد چیکار کنه؟ ما

الان سه ماهه عقدیم

—اسماعیل اون نیومده تو شروع کردی که؟!؟

—چشم من اصلا دیگه حرف نمیزنم

—من کلی اصرار کردم امروز بیاد که تو هم از عسلویه برگردی و اینجا باشی!؟

—مریم جان الان دیگه رضایت امید چه فایده داره وقتی ما ازدواج کردیم

—خب دوس دارم بدونم که نظرش برامن مهمه؟

—الان بیاد و بگه نه چی؟؟؟؟

—بگه نه اصلا مهم نیست؛برای ظاهر کار نظرشو میخوام مگر نه به قول ما الان سه ماهه ازدواج

کردیم!؟

امید: صداهاشون دیگه برام گنگ بود من ساده رو باش فک کردم برا تولدم برنامه داره دوباره با

کلی سختی از پله ها پایین اومدم تا سر کوچه رفتم و یه دربست به سمت پاتوق همیشگی مون

گرفتم وقتی رسید ساعت نزدیک سه و نیم بود پارک زیاد شلوغ نبود به سمت درخت دردهام

رفتم این اسمو خودم براش گذاشتم چون گاهی میومدم و بهاس درد و دل میکردم، اروم به

سمتشی رفتم و دستم روش گذاشتم و گفتم: سلام رفیق!!؟

پای درخت نشستیم و بهش تکیه دادم گوشیم زنگ خورد که جواب دادم: بله؟

—سلام امید؛ کجایی مامان؟

—سلام تو پارک

—مگه قرار نبود بیای!!؟

—اومدم، شنیدم، برگشتم!!؟

مبار که مامان جان خدا کنه با آقا اسماعیل خوشبخت بشی

دیگه بهم زنگ نزن!!؟

تو هم عین بابا فک کن از اول بچه ای نبوده و نداسی::

—امید به لحظه گوش کن!؟

—نه ماما من تو گوش کن؛ بابا تا الان با هیچ کسی تعارف نداشت و کاراشو میکرد باهمه رو بود من

ناراحت بودم اما حرف امروز شما منو له کرد؟! ای کاش هیچوقت زنگ نزده بودین که حداقل

همون تصویر مثبت ذهنم تغییر کنه!؟

خداحافظ ماما

—امی...

—گوشی رو قطع کردم و بعدشم خاموش؛ اشکام جاری شده بود چه روز تولد خوبییه واقعا!؟

میبینی رفیق؛ مادر آدم اینجوری لهت کنه بقیه بیان دفنت کنن!؟

ساعت ها با درخت حرف زدم، گریه کردم، خودم خسته شده بود همونجا زیر درخت چشمم گرم

شد و خوابیدم .

باتکون های دست های یه نفر چشمامو نصفه باز کردم که یهو یه سیلی خورد تو گوشم یه

صداهای نامفهوم میومد یه سیلی دیگه بهم زدن که چشمام کامل باز کردم امید و عمو بالا سرم

بودن که صدام میزدن: یا حسین ع(؛ امید جان بابا بیدار شو !!؟

عباس بیا بیدار شد

زود باش بابا کمک کن بلندش کنیم

—زنگ زدم آمبولانس الان میرسه

—م.....من....

—حرف نزن داداش حرف نزن آروم باش؛ باشه!؟.

ماشین آمبولانس که رسید سریع امید رو رو تخت برداشتن و بردنش رو راه دکتر که علائم چک

کرد و بهش یه سرم وصل کرد و چندتا آمپول تو سرمش خالی کرد هی سعی میکرد امید رو بیدار

نگه داره و باهاش حرف میزد من به امید نگاه میکردم و با خودم فکر میکردم چرا عمو اینا قدرشو

ندونستن؟! بعضیا عین زهره خانم همسایه مون بالای ده سال از خدا یه بچه میخواد یکی هم که

دارتش قدرشو نمیدونه؟! آخه حیف این امید نیست؛ بیست سالت بیشتر نیست اما...!!

تا رسیدیم بیمارستان امید رو دکتر معاینه کرد و سریع انتقالش دادن بخش مراقبت های ویژه و

به پرستار گفت همراه این بیمار کیه؟

منو بابا رفتیم سمت دکتر دکتر که گفت: این بیمار سابقه تشنج، غش یا این طور موارد رو داره؟

بابا گفت: تو هفده سالگی به خاطر یه فشار عصبی ۴ روز بیهوش بوده حالا نمیدونن دونستن این

موضوع کمکی میکنه یا نه؟

—بله خیلی کمک کرد؛ چون من به این مورد مشکوک بودم و باید متأسفانه شرایط بیمار شما خیلی

سخته؟

—چرا دکتر؟

—با توجه به اینکه ایشون مدت ها زیر بارون تو سرما بودن اما متوجه نشدن و که همین باعث

ایجاد عفونت و تب شده!؟

—یا خدا؟!ینی چی دکتر؛ الان چی میشه؟

—ما همه تلاشمون رو میکنیم شمام دعا کنید

—بابا همون جا نشست که زیر بغلشو بلند گرفتم و بلندش کردم؛ بابا گریه میکرد و میگفت؛عباس

امانت داداشم بود حالا چیکار کنم؟

—درست میشه بابا جان مگه همیشه نمیگی توکل کن ::

—زنک بزنی به مامانت بگو به زن داداش بگه خودت زنک بزنی به داداشم

—چشم

ساعت دو شبه خداشگر امید بهوش اومد و اوضاعشم عادیه؛ منتقلش کردن به بخش؛ بابا رو به

زور فرستادم خونه و خودم پیشش موندم؛ با توجه به داروها حالا حالا خواب بود منم سرم گذاشتم

رو تخت و خوابیدم یا صدای اذان صبح از خواب بیدار شدم که امیدم بیدار بود چشماش خیره به

سقف؛ بهش گفتم: خوبی امید؟

—عباس!، میدونی مادر برا پسر خیلی ارزش داره !!

وقتی بابا و مامانم جدا شدن هیچوقت متقاعد نشدم که چرا؟! بعد بر خوردهای که بابام داشت

بیشتر بابارو مقصر میدونستم تا مامانمو؛ تا به الان هرچی شد قلبم شکست اما مامانم دیروز منو له

کرد

وقتی با ارزشترین فرد زندگیت لهت کنه؛ حالت خوبه؟!!

پس من خوبم چون مامانم قشنگ لهم کرد

—امی..

—عباس کمکم میکنی بلند شم

—آره آره

به امید کمک کردم بلند شه بعدش نماز خوند و دوباره خوابید منم رفتم نماز خوندم و تو همون

نماز خونه خوابیدم.

امیر عباس: با صدا گوشیم از خواب بیدار شدم و جواب دادم: بله؟

—سلام عباس، امید بهتره؟

—سلام بابا، من نمیدونم

—ینی چی عباس؟

—من بعد نماز تو نماز خونه خواایدم امید ام خواب بود تو اتاقش، الان میرم پیشش!؟

—باشه منم مادر تو برسونم مدرسه؛ میام اونجا!؟

—لازم نیست بابا من هستم

—تو خسته ای خودم میام تو هم بیا خونه

—باشه پس فعلا

—خداحافظ

—به ساعت یه نگاهی کردم که ۷۱ و نیم صبح رو نشون میداد سریع بلند شدم با خودم گفتم بابا

زنگ نمی زد تا کی میخوابیدم به سمت اتاق امید رسم ۱۱۱ بحس حالی بود به سمت ایستگاه

پرستاری رفتم و پرسیدم بیمار اتاق ۲۷۲ کجاست؟ گفتن مرخص شده و ظاهرا با توجه به اصرار

های دکتر هم خودش با رضایت خودش مرخص شده!؟

به گوشیش زنگ زدم خاموش بود؛ بدو بدواز بیمارستان اومد بیرون و سوار ماشین شدم چه جور

به بابا بگم الان که گوشیم زنگ خورد شماره بابا بود جواب دادم: بله؟

—آدم مریض شه مراقبش تو باشی عباس!؟! مراقبت حرف نداشت پسر!؟!

—امییییید!؟!

—جانم داداش!؟!

—دستم بهت برسه دوباره خودم راهی بیمارستانت میکنم

—دلت میاد آیا!؟

—خونه ای!

—آره؛ عمو گوشیشو اینجا گذاشته زنگ زدم اذیتت کنم

چند دقیقه پیش اومدم خونه داشت زن عمو رو میرسوند مدرسه فهمید ماجرا چیه زنگ زد دید

توجه مراقب خوبی هستی!؟ وقتی قطع کرد کلی خندیدیم قرار شد رفتن من چند دقیقه بعدش

زنگ بزنگ که آخ عباس!؟ اونجا نبودم قیافتو ببینم!؟

—امید ینی دفعه بعد عین کدو هم بترکی هم من دیگه نمیتم بیمارستان

—شما لطف داری داداشم

—خیلی خب به دوش بگیر و لباساتم عوض کن که خیلی باهات کار دارم میام دنبالت بریم!؟

—دوتایی اولی رو خودمم موافقم ولی بعدیش نمیشه!؟

—چرا؟

—امشب شام خونه ای آقا سید رضا دعوتیم ولیمه کربلای آقا محسنه!!

—بگو تنبلی!! چه ربطی داره آخه!!؟ ساعت الان یازده ظهره!!

زود کاراتو انجام بده که یه ساعت دیگه دم خونه منتظرم

—خیرم سرم الان از بیمارستان مرخص شدم باید استراحت کنم مثلا دکتریا!!؟

—اِه....نه بابا!! آقا دکتر بعد از اینی!!؟ مرخص شدی یا خودت خودتو مرخص کردی!!؟

—به عمو چیزی نکو عباس! باشه!!؟

—من تا حالا گفتم!!؟

—از بس آقاییی!!؟

— بسه بسه هندونه زیر بغلم نده تو تصمیمم تجدید نمیکنم یه ساعت دیگه دم خونه ایی!؟

— عباااااااااااااااااااا

— گوشی رو قطع کردم و به سمت قنادی چنار راه افتادم.

میلاد از بچگی دوست و همسایه منه که بزرگ شد قنادی باز کرده از همون بچگی بهش میومد

آخه از بس چاق بود البته هنوزم هست به قول خودش باید صداش کنیم گامبو که ما هم بهیضی

موقع ها صداش میکنیم رفتم قنادیش تا کیک که سفارش داده بودمو بگیرم

— سلام داداش میلاد

— به به سلام دگی جون خودم از این طرفا دگی!؟

— اوادم کیک رو ببرم

— امید مرخص شده حالش خوبه؟

—دعا کن؛ خوبه؟!—

—خیلی پسر خوبیه؛ چه عجب گامبو صدام نکردی؟!—

—نفرمایید قربان شما تاج سری؟!—

—بسه بابا کمتر زبون بریز؟! حالا جدا بگو چی میخوای سلام گرگ بی طمع نیست

—دستت درد نکنه خواستم آبروت رو جلو کارگرا حفظ کنم بین میذاری؟! بعدم تا چند دقیقه

پیش دکی جونت بودم حالا شدم گرگ؛ کیگمو بده برم تا به خون آشام یا دراکولایی تبدیل

نشدم؟!—

—بیا بابا لووووس؟!—

اینم کادو منه بهش بده

—اینکارا چیه؟! ممنون داداش.

—امید عین داداش خودمه هواشو داشته باش عباس

—چشم فعلا

رفتم یه بطری آب هویج و دوتا لیوان و چاقو و یه سری وسایل گرفتم و رفتم در خونه؛ حس اذیت

کردنم بد جووری فعال شده بود سسی که خریدم دراوردم ریختم رو لباسم یکم اب ریختم آخ آخ

آخ چقد دلم سوخت برا این لباسم؛ یکم پاره اش کردم و زنگ زدم به امید:

—رسیدی شیش ماهه؟

—ا...امیبیی...د

—چی شده عباس؟

—من بیرووووو.....نم

—عباس...عباس

صدای عباس یه جوری بود سریع رفتم بیرون عباس پشت فرمون بود خونی و داغون یه یا خدایی

گفتم و سریع رفتم پیش و گفتم:عباس،عباس داداشم چی شده!؟

از ماشین آوردمش بیرون و خوابوندمش رو زمین نبضشو گرفتم یکم تند بود رفتم تو خونه که هم

زنک بزخم به آمبولانسی بیاد هم جعبه کمک اولیه رو بیارم.

عباس: خخخخ!؟

مثلا میخواد دکتر شه؟! حقشه تا حال منو نگیره!؟! من رو زمین خوابیده بودم که یهو دیدم بابا داد

زد عباس!!!!!س!؟!

—یا خدا! بابا از کجا پیداش شد!؟ شانس منو!؟!

الان چی بگم!؟

—عباس بابا چشمتو باز کن عباس عباس باشو بابا!؟

—بابا من سالم چرا سر و صدا میکنی؟

—عباس!!!!

—چیزیم نیست اینا حالگیری از امید الان ام چیزی نگین

—از دست شما جوونا من نصف عمر کردی تو!؟

—برو خونه بگو امید بیاد باشه؟

—اذیتش نکن اون تازه از بیمارستان اومده.

—چیزی نمیشه خواهش بابا

—باشه

امید عمو امید

—با صدا کردن بابا امید هم اومد بیرون و گفت عمو پاشو بگیرن بیریش داخل تا من درمان

سطحی کنم شما زنگ بزن آمبولانس من نشد زنگ بزنم

—باشه عمو

—منو که بلند کردن بابا رفت زنگ بزنه امید هم رفت تا یه گاز از جعبه افتاده بود رو پله رو بیاره

که منم بلند شدم شلنگ باز کردم و همینکه امید برگشت به سمتش گرفتم و گفتم باریک دکی

جون؟! سوپرایز اول با موفقیت اجرا شد که امید افتاد دنبال و بابام از ترس بهمون میخندید

امید: وقتی دنبال عباس میدویدم پاش به جارو کنار باغچه گیر کرد و افتاد ایندفعه واقعا زخمی

شد اینقد میخندید گفتم الان واقعا زخمی شدی چرا میخندی فک کنم سرت به جای خورده؟

—امید واقعا نفهمیدی سسه خون نیست؟

—نه؛ خب که چی؟ تو نهم بود اون زمان برا من؟!

—جمع کن بابا نمیدنی چی بگی من برات مهم بود آره منم خر شدم

—عباس خدا نگشتت من تازه حموم بودم

—اشکال نداره بابا تو تازه حموم بودی من چی که پیراهنمو اینجور کردم غر نمیزنم؛ حال کردیم

—عباس بزرگ نمیشی تو؟!

—چشم بابا بزرگ الان به پند تو گوش فرا سپرده و آدم میشوم

—عباس؟

—جان عباس؟! زود برو لباستو عوض کن منم برم یه دوش گربه شور بگیرم بریم که خیلی دیر شده

—باز چه خبره؟!

—میفهمی دکتر

—عباس یه دوش ده دقیقه گرفت و منم لباسم عوض کردم و رفتیم تو ماشین، عباس یه کلمه هم

حرف نزد کنار پارک نگه داشت و گفت ببر پایین دکی جون که رسیدیم

—کجا؟

—به سر من ضربه خورده یا تو؟

برو پاتوقمون تا پیام

—باز چه آتیشی میخوای بسوزونی!؟

—چه طرز صحبتته!؟ برو پایین ببینم؛ بچه باید به حرف بزرگتر گوش کنه منم یه ماه بزرگترم برو

پایین زود!؟

—چشم

—امید که رفت پایین و دور شد منم سریع پارکو دور زدم و زودتر ازش به پاتوق رسیدم کیک و

نوشیدنی ها رو گذاشتم رو زمین و خودم پشت درخت قایم شدم به محض آمدن امید پریدم

بیرون و گفتم تولدت مبارک.....

امید: شوکه شده بودم اصلا فک نمی کردم عباس یادش باشه؛ محکم بغلش کردم و گفتم ممنونم

داداش این بهترین تولد من شد

عباس: دیگه هندی اش نکن امید

.....

امید: بعد کلی مسخره بازی و خوردن کیک و کادو ها رفتیم خونه؛ من که انقد خورده بود اصلا

دیگه میل به خوردن ناهار نداشتم نماز خوندم و خوابیدم نزدیکای ساعت ۴ و نیم بیدار شدم و

رفتم پایین عباس هنوز خواب بود و زن عمو و حنا و عمو هم بودن یه زنگی به عمو زدم که گفت

ما رفتیم شما با عباس آماده شدین بیاین منم باشه ای گفتم؛ رفتم بالا عباس رو بیدار کردم

عباس گفت میره حموم منم رفتم تو اتاقم تا آماده شم حدود یه نیم ساعت بعد صدای عباس

اومد که گفت بیا بریم .

از اتاق که رفتم بیرون که تا منو دید یه صوتی زد و گفت: راستشو بگو کی رو امشب میبینی؟

—چی؟

—تییبت دختر مردم رو راهی بیمارستان نکنه خوبه؟

—عبااااا!!@

—حقیقته داداش من!!

امشب از قضیه سر در میارم

—برو بابا خیالاتی شدی؟! خودت برا کی اینقد تیپ زدی؟

—بریم که دیر شد

—اِه... به من رسید دختر مردم رو راهی بیمارستان کردم به تو رسید بریم؟! باشه بریم

اونشب اول رفتیم مسجد نماز و بعدم رفتیم خونه حاج آقا که دردش باز بود و محسنم تو حیاط

بود که تا ما رو دید اومد گفت: سلام بر دکترهای آینده؟!

—سلام کربلایی محسن؟!

—سلام محسن جان؟! زیارت قبول

—قبول حق داداش ان شالله باهم بفرمایید داخل خوش آمدین .

—امید جان راستی ریحانه خانم کارت داشت گفت امید اومد بگین بیاد کارش دارم بین چی

کارت داره؟!؟

—باشه داداش فقط کجا برم؟

—مستقیم برو اتاقی که پرده اش آبیہ؟!؟

—باشه

رفتم و در اتاق رو کوبیدم که یه خانمی بیرون اومد که گفت بفرمایید؟

—سلام ببخشید میشه بگین ریحانه خانم بیان؟

—سلام منظورت خانم حاج اکبر هستن؟

—بله؟ یهو حنا کلشو از زیر چادر خانمه آورد بیرونو گفت: سلام داداشی؟! زن عمو کارت نداش من

کارت داشتم تولدت مبارک

—سلام گل من؛ ممنونم عشقم

—داداش عباس گفت بهت چیزی نگیم مگر نه من یادم بود

کادو هم گرفتم برات اما خونه اس؟!؟

—میدونم حنا جان دستت درد نکنه گل من؟!؟

خانم: با اجازه من برم الانم حاج خانم صدا میکنم

زن عمو: سلام امید جان؛ تولدت مبارک زن عمو؟!؟

—سلام ممنونم

—بیخشیدعباس کف چیزی نگیم مگر نه ما یادمون بود

—از این حرف زن عمو خنده ام گرفت گفام اشکال نداره از طرف من به فاطمه خانم هم زیارت

قبول بکین

با اجازه من برم

—برو پسر

—من دوباره برگستم که محسن و عباس همچنان وسط حیاط ایستاده بودن و حرف میزدن و با

رفتن من همه به سمت اتاق حاج آقا رفتیم که قسمت آقایون بود

امروز تقریباً دو هفته ای میشه که از اون ولیمه میگذره!؟

جدیدا عمو و زن عمو خیلی مشکوک شدن و عباس هم خیلی گرفته است دیگه عباس قبلی

نیست .

بعد کلاس به سمت خونه راه افتادم که گوشیش زنگ خورد روی صفحه گوشی حاج عمو نمایان

بود جواب دادم: سلام عمو جان، جانم؟

—سلام امید جان؛عباس پیش تونه؟

—عباس!!! نه؟! چطور؟

—آخه جواب گوشیشو نمیده نگران شدیم

—عباس مگه بچه اس عمو؛حتما شارژ گوشیش تموم شده!؟

—نه عمو یه مسئله پیش اومده؟!عباس امروز تا دو کلاس داشته اما الان ساعت پنجه!؟

—حتما کار درسی داره یا مشغله کاری!؟

—امید بابا پیداش کن نگرانشم!؟

—چشم عمو جان خدا حافظ

—در پناه خدا عمو!؟

—بعد تماس عمو شو که شدم! عباس آخه اصلا ادمی نبود نه بی خبر کاری کنه؟! حتی کلاس

داشت به من میگفت دیر میاد به گوشیش زنگ زدم خاموش بود به یه خط دیگه اش که فقط من

داشتمش زنگ زدم بعد چند تا بوق یه صدایی که از ته چاه درمیدمد گفت: بله؟

—عباس؟

—جانم

—کجایی داداش؟ صدات چرا اینجوری؟.

—امید داغونم داغون؟!؟

—بگو کجایی پیام پشت

—میخوام تنها باشم

—بیخود میکنی بگو کجاایی؟

—امید؟

—درد و امید؟! عباس به جون حنا که عزیزترین برام اگه نکى كجایی خودت میدونی!؟

—ینی همدردیت تو حلقم؛ پاتوقم

—یه ربع دیگه اونجام داداش ان شالله!؟

سریع یه دربست گرفتم به سمت پارک رفتیم؛ وقتی رسیدیم با وجود کیف سنگینم تمام راه رو

دویدم تا به درخت برسم .

وقتی رسیدم عباس به درخت تکیه داده بود و سرش رو دستاش بود که صداش کردم: عباس؟

—جانم؟

—سرتو بیار بالا ببینم

چرا اینجوری تو؟؟؟

—اجازه ندارم گریه کنم؟

—چرا داری؛ اما دلش چي؟

چيه؟ نكنه عاشق شدي؟! آخه نشنيدى ميگن اگر ديدى جوانى بر درختى تكيه كرده / بدان عاشق

شده و گريه كرده؟!؟

—كاملا درستة؟

—جون اميد شوخى نكن عباس؟ واقعا عاشق شدي؟

—بهم نمياد؟

—نهههههه؟!؟

برا اين داري گريه ميكني؟

– آره؛ بشین؟!؟

– نمیگفتی مثلا نمی نشستم؟! حرفی میزنیا؟!؟

بیا نشستم؛ خب بگو کی هست حالا اون بدبخت؟!؟

– چرا بدبخت؟

– آخه تو خل وضع میخوای شوهرش بشی؟!؟

– جمع کن بابا امید؛ الان وقت شوخیه آخه!،

– حالا کی هست طرف؟

– اسمش نازنین زهرا کریمی است دانشجو ترم دوم دندان پزشکیه؟!؟

– خب؟؟؟؟

—چی خب؟

—کجا دیدیش؟

—اتفاقی تو یه برگزاری سمینار باهم همگروه شدیم خیلی دختر خوبیه؟

—بله در حال حاضر علفی به دهان بزی شیرین آمده است؟

—خودتو مسخره کن شلغم!؟

—شلغم؟؟؟؟واقعا اینو از کجا به ذهنت رسید بهم بگی؟

ولش کن حالا چرا ناراحتی خب؟

—اون شب که رفتیم ولیمه محسن؟

—خب؟

—مامان یه دختری رو دیده میگه من باید حتما برم خواستگاریش؟ از اون موقع حرف این دختره

است من ناراضی بودم امشب فرار به شب نشین گدا سن نه ساید من دختره رو ببینم شاید

خوشن بیاد

—خب؟

—امید تو چه جوری پزشکی قبول شدی؟

—خب ربطشو نمیفهمم برو بگو نه خوشم نیومد و بگو یکی دوس داری؟

—امید من برم یعنی تمومه؟!؟

—نمیشه نری آبرو عمو میره؟

—زندگی به عمر انید بهروز دو روز نیس که!!؟

—چرا کوشی تو خاموش کردی جواب عمو رو نمیدی؟

—چون نمیخوام برم!؟

—عمو منطقی بهش بگو خب؟

—من از خانم کریمی مطمئن نیستم باید اول مطمئن باشم بعد به بابا بگم

—نمیدونم عباس راه حلی به ذهنم نمیرسه!؟

—خدا خودش ختن به خیر کنه امید!؟ ختم به خیر!؟

امید:عمو دوباره زنگ زد،رو به رو عباس کردم و گفتم:عباس!؛عموه!؟

—جواب نده؟

—حالت خوبه؟! تو جواب نمیدی به اندازه کافی نگران ان حالا منم جواب ندم

—آخه الان میگه امشب باید برم

—عباس بیا بریم بگو نه؛ به خدا این خیلی هم خوبه عمو خیلی منطقی بعد یه مدت که به قول

خودت از خانم کریمی مطمئن شدی بهشون بگو؟!

—امید من نمیخوام دختر مردم رو ببینم چه دلیلی داره؟! من دلم با یکی دیگه است.

—پاشو جمع کن بابا؟! قیافه خودتو الان هر کی ببینه نوکر خونه اش به زور میکتت چه برسه به

شوهر؟

—امید؟

—بلند شو بریم خونه؛ لباس میپوشیم میریم مهمونی بعدم بر میگردیم

—اگه خوشی....

—دیگه اگر و اما نیار بسپارش به خدا!؟!

.....

—بعد رفتیم خونه شام خوردیم و راه افتادیم الان یو حوبه سون دستسیم؛ و الان متوجه شدم این

فرد مورد نظر همون دختری که اون شب جلو در بود .

خلاصه؛ طبق معمول از آب وهوا و وضعیت جامعه و اقتصاد مملکت و اینا بحث شد تا اینکه زنگ

خونه رو زدن و محسن و خانمش بعد چند دقیقه اومدن داخل، بعد سلام و احوال پرسی محسن

اومد پیش من و خانمش رفت پیش زن عمو .

محسن یه پیس پیس گفت و من سرمو برگردوندم و آروم گفتم: بله؟

—چه خبرا آقا امید؟

—سلامت داداش؟!؟

—ببینم کدومتون اومدین خواستگاری خواهد خانم من؟!؟

—خواهر خانم تو؟

—آره دیگه هدی سادات خواهر خانم منه!؟

—چه جالب!؟!

—نمیگی حالا کدومتون میخوایین به جرگه مزدوجین اضافه شین!؟

—میفهمم داداشم! عجله نکن!؟!

همون لحظه دختر خانمی با یه سینی چای از آشپزخونه اومد بیرون! میدونم کارم درست نبوده اما

من از روی کنجکاوی انتخاب زن عمو! یه نگاهی بخش کردم، عباس که کلا سرش پایین بود!؟!

تو نگاه اول عاشق شدن وصف حال اونموقع من بود. هدی سادات خیلی خوب بود از لحن صدایش

تا آرامشی که تو نگاهش بود

سرمو انداختم پایین و سعی میکردم به چیزای دیگه فک کنم تا یادم بره یاد روزی که عمو از

کربلا اومده بود افتادم که هدی سادات بعد از محسن چی رو به من نعارف کرد که منم به یاد اون

خاطره گفتم قبول باشه و چایی رو برداشتم؛ هدی سادات یه لبخندی زد و رفت که یهو محسن و

بقیه خندیدن؟!؟

منم هاج و واج نگاه میکردم که محسن میگه چی قبول باشه؟!؟

گفتم چی؟!؟

—چای رو برداشتی گفتی زیارت قبول

—واقعا؟

—آره

—خنخ ببخشید

بعد نیم ساعت بعد بلند شدیم و رفتیم که تو ماشین فقط بهم نکا میکرد و میخندید؟!؟

–ای کوفت عباس؛ چته؟

–آخه امید سوتی تو رو باید تو گنیش ثبت کرد

–خب حواسم پرت شد

–ناقلا حواست به چی پرت؛ دل رو از کف دادی!؟

–عباس! اس!؟

–جان داداش؛ مگه دروغ میگم عاشقی شدی رفت

خدا رو شکر که موجبات ازدواج تو رو فراهم کردم خخخ!؟

از اون شب عمو و زن عمو تو خونه همش با عباس حرف میزدن و عباس هم فقط گوش میداد و

سکوت میکرد؛ زن عمو که در هر موقعیتی استفاده میکرد و از هدیه سادات تعریف میکرد و من تا

به خودم اومد دیدم اون جرفه حالا یه آتیش شعله ور سده نه با تعریفهای زن عمو و حاج عمو

بیشتر گر میگرفت!؟

حالا من موندم و دل عاشق اما نمیدونم باید چیکار کنم؟! حالا منم عین عباس تو پيله تنهایی و

ناراحتی فرو رفتم. بعد شام از زن عمو تشکر کردم و بلند شدم تا به زن عمو کمک کنم وقتی ظرفا

رو بردم تو آشپزخونه ؛زن عمو بهم گفت: ممنون پسرم!؟

—خواهش میکنم

—امید جان؟

—بله زن عمو؟

—میدونم نمیتونم مادرت باشم اما اگه ناراحتی خوشحال میشم که خوشحالت کنم!؟

—این چه حرفیه زن عمو شما عین مادر منی؟! برام دعا کنید زن عمو!؟

فقط دعا!!

—باشه مادر؟! به هر حال بدون هر موقع حس کردی وقتشه با مادرت حرف بزنی من هستم

—خدا رو شکر از بودنتون ممنون

از آشپزخونه اومدم بیرون؛ عباس و عمو و حنا داشتن تلویزیون میدیدن با دستم به عباس اشاره

کردم که خودش فهمید و گفت: خب باباجان و آبی حنا شب بخیر .

—شب بخیر بابا

—شب بخیر داداش عباس!؟

—منم شب بخیری گفتم و با عباس رفتیم پشت بوم به سمت تخت رفتیم.

عباس دراز کشید و منم لبه تخت نشستم سرمو بالا گرفتم و به اسمون خیره شدم. گفتم عباس!؟

—میدونم دردمون یکیه!؟

—خی راه علاجش چیه دکتر؟

—یهو بلند شد نشست و گفت: امید من امروز مطمئن شدم نازنین زهرا منو دوس داره پس حالا

زمانش رسیده به مامان اینا حقیقت رو بگیم

—چه جووری؟

—چه جووریش مهم نی، مهم اصلش که قبول شد!؟

—چی بگیم!؟ رفتیم عباس بیسنده امید عاشق شد

—خخخخ چه باحالی تو امید! تازه داری استعداد های کشف نشده تو ایفا میکنی!؟

—عباس!؟!؟! آخه الان وقتشه!؟

—باشه بابا عاشق!؟

بین میخوای من خودم بگم؟

—نه خودم میگم

—امید؟

—بله؟!؟

—عمو احسان و زن عمو چی؟

—ینی چی؛ چی؟!؟

—منظورم اینه اگه درس شد بهشون میگی؟

—نه؟

—اما...؟!؟

—اما و اگر نداره؛ اونا مگه طلاق گرفتن به من گفتن محه دوباره ازدواج کردن بهم گفتن؛ میدونی

اون روز چرا تو پاتوق حالم بد شد چون حرفا مامانم به شوهر جدیدش شنیدم که منو له کرد

!!یادته عباس آقا بزرگ همیشه تا نوهاشو میدید میگفت اینا امانت های خدان قدرشون رو بدونین

و بعدشم بابت ماها خدارو شکر میکرد؛ همش باخودم فک میکنم چرا بابا هیچوقت شبیه آقا

بزرگ نبود؟!

نه عباس؛ تو این قضیه هر چی بیشتر جلو رفتم و چراغ سبز نشون دادم بیشتر له شدم و خورد

شدم مثل یه باقلاق بیشتر غرق شدن حتی تصاویر خوبی هم که تو ذهنم ساختم کم کم از دست

دادم دیگه نمیخوام این یکم تصاویر هم از بین بره؟!

—ببخشید داداش نمیخواستم ناراحت کنم؟!

—دیگه کار از ناراحت شدن گذشته؛ نگران نباش؟!

من سعی میکنم خوب باشم و خوب هم نشون بدم!:

—امید؟

—بله؟

—فردا بعد دانشگاه بریم با حنا بیرون؛ خیلی وقته سه تایی نرفتیم؟

—به شرط اینکه بستنی میوه ای مهمون تو؟

—ای خسیس؛ باشه بابا!؟

—نه خیرم زود قضاوت کردی دلم سوخت دیگه داری عیال وار میشی میخواستم بگم ناهارم با

من؟

—نه بابا تو هم انکار عیال وار شدی دست و دل باز شدی!؟

—بودم

—بله بر منگرش لعنت

—پاشو پاشو بریم پایین که فردا کلی برنامه دارم

—خب شد گفتیم!؟

—شب بخیر عباااااااا!؟

—بی معرفت صبر کن منم پیام

—بعد کل کل کردن با عباس رفتم تو اتاقم و بایه عالم فکر و خیال بالاخره چشمام خسته شد و

خوابیدم

امروز بعد کلاس دانشگاه با عباس رفتیم جلو در مدرسه حنا تا تعطیل شد یه بوق زدیم که متوجه

شد و اومد سمت ما داخل ماشین شد و بعد سلام و اینا عباس گفت: خب ابجی حنا؛ ما امروز

در بست در اختیار تویم امر بفرمایین!؟

—ینی چی؟

—ینی حنا عباس امروز میخواد ولخرجی کنه در حد لایگا!؟؛ هر چی میخوای بگو!؟

—هر چی؟

—آره دیگه!؟

—مامان و بابا میخوام دلم تنگ شده!؟

—امید خنده رو لبش محو شد و سرش رو رو به پنجره کرد منم دیدم اوضاع ناجوره که گفتم: الهی

من قربون خواهر مهربونم برم که نگران جیب داداشه!؟ حالا که شما ها چیزی نمیگین امروز کلا

برنامه با من!؟ خب حالام مسافرین محترم کمر بند های ایمنی رو ببندید که با تمام سرعت پیش به

سوی غذا!!!!!!؟

حنا بلند آخ جونی گفت و امیدم دوباره خندید و راه افتادیم اون روز تا غروب بیرون بودیم بعد

ناهار رفتیم یه مسجد نماز خوندم بعدش شهر بازی و بستنی و کلی خوراکی مختلف و.... خیلی

خوش گذشت وقتی اومدیم اذان مغرب رو گفته بودن که نماز خوندم حنا خوابید امید رفت دوش

بگیره و منم هنوز سر جانمازم رو جمع کردم و رفتم تو اتاقم درس بخونم که با صدازدن مامان

رفتم پایین. امید تازه از اتاق اومد بیرون که عافیت باشه ای بهش گفتم که تشکر کرد و باهم

رفتم پایین چهارتا لیوان چایی رو میز بود و مامان و بابا هم رو کاناپه نشسته بودن با نشستن ما

بابا گفت: چایی هاتون رو بخورین که میخوام باهاون حرف بزنم

خب بچه ها امروز چطور بود؟

—عالی بود عمو خیلی خوب بود

— راست میگه امید؛ نمیدونی بابا چه حالی داد؟!؟

رفته بودیم شهر بازی امید رفت پشمک بخره من و حنا ام رفتیم بادکنک خریدم با شیر آب

هونجا پرشون کردیم بعدش پشت درختی که قرار بود امید بیاداونجا قایم شدیم امید که اومد از

خجالتش رداومدیم حساااااااابی؛ قیافه اش دیدنی بود!؟

عمو و زن عمو هر دو خندیدن و زن عمو گفت:عباس خجالت نمیکشی پسر مو اذیت می کنی!؟

امید:چه حس خوبیه که مادرت ازت حمایت کنه با اینکه مادرم نبود اما واقعا به خاطر این حس

خوب ممنونشم!؟

خندیدم و گفتم:نگران نباشین زن عمو منم یه روز از خجالتش در میام!؟

— تو؟؟؟؟برو کنار بذار باد بیاد!؟

—عمو: عباس!؟

—جانم بابا جان! ای خدا بگم چی کارت نکنه امید! کارت به جایی رسیده که مامان و بابا رو میاره تو

تیمت باشه!، باشه!؟

—خیلی خب بچه ها؟! دیکه بسه خب گوش کنین ببین چی میگم!؟

امشب ولادت حضرت علیه علیه سلامه و من و ریحانه خانم به همین مناسبت برا شما یه کادو

گرفتم عباس در گوشم گفت

—وااا ای!؟ من اصلا یادم نبود!؟ تو چی امید؟

—اتفاقا من یادم بود من و حنا کادو هم گرفتم!؟

—ای نامرد!؟ نباید به من میگفتی!؟

—گفتم خیالت راحت از طرف هر سه مونه!؟

—دمت گرم داداش؛ عروسیت جبران کنم؟!—

—تا الان داشتی از خجالت در میومدی؟!—

—امید داداش؟!—

—حالا گریه شرک نشو؟! باشه بابا زشته جلو عمو اینا در گوشی حرف میزنیم

—خب بله عمو جان میفرمودین

—بله آگه حرفاتون تموم شد؟! بگم؟

—ببخشید بابا جان بفرمایین

—من و ریحانه برا پسرای دکترمون یه هدیه ویژه داریم ریحانه جان زحمتشو میکشی

—بله آقا؛ بفرمایین بچه ها این برا شماست امید جانم این برا عباسم

—وای ممنون مامان

امید بلند شد دست مامان و باباشو بوسید و منم دست عمو بوسیدم وقتی باز کردیم باورمون

نمیشد عباس یه پژو پارس داشت اما عمو برا جفتمون پژو ۲۱۶ خریده بود به رنگای مورد علاقه

مون برا من سرمه ای و برا عباسم مشکی

اصلا باورم نمیشد دوباره تشکر کردم قرار شد بریم با ماشین یه دوری بزنینم رفتیم لباس هامو رو

عوض کردیم و رفتیم

سوار ماشینمون شدیم و راه افتادیم ساعت تقریبا نه شب بود قرار شد فقط یه ربع دور بزنینم و

زود برگردیم تا حنا رو بیدار کنیم و شام بخوریم .

عباس بهم گفت :خب کجا بریم!؟

—داداش!؟میشه تنها بریم

—لبخندی زد و گفت باشه هر جور راحتی!! پس من رسم ::

—عباس رفت من در ماشین رو باز کردم و نشستم هیچوقت فکرشو نمیکردم حاج عمو چنین

کاری کنه سوئیچ رو اروم چرخاندم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم بی هدف تو خیابون ها

میچرخیدم و به آینده فکر میکردم به گذشته ام؟! به زندگیم؟! به مامان و بابام به حنا به هدی

سادات!!؟ اینکه اگه زن عباس بشه من چیکار کنم؟! به اینکه؟!؟

هزاران سوال و فکرهای متنوع تو ذهنم بود اینقدر که متوجه گذر زمان نشدم و با دیدن ساعت

مونده بودم ساعت یازده و نیم بود من دوساعت و نیم داشتم میچرخیدم؟! به سمت خونه رفتم

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم با کلید در خونه رو باز کردم و رفتم داخل لامپ ها خاموش بود

پس معلوم بود که خواب هستن آروم کفشمو روی جاکفشی گذاشتم و در رو باز کردم به داخل که

رفتم متوجه لامپ روشن اتاق مطالعه شدم اروم به سمت در رفتم دیدم عمو رو صندلی گهواره

ایش کنار شومینه اتاق خوابیده که یهو از پشت زن عمو تعب: سلام پسرم اومدی؛ نگران شدیم!؟

—سلام زن عمو ببخشید نمیخواستم نگرانتون کنم

—اکبر آقا تا به ربع پیش تقریباً بیدار بود اما خوابید گفت اومدی بیدارش کنم بذار بیدارش کنم از

نگرانی در بیاد

—نمیخواه زن عمو لازم نیست اذیت میشن!؟

—خب پس برو آشپزخونه تا من این پتو رو بندارم روش و بیام!؟

—رفتم رو صندلی میز نشستم و سرمو بین دو تا دستام گرفتم که زن عمو گفت: امید جان؟

—بله

—خواست کجاس مادر چند بار صدات کردم

—بخشید؛ بله؟

—قیمه گرم کنم یا کوکو!

—ممنون زن عمو میل ندارم بخشید نگرانتون کردم ساعت از دستم رفت عباس و حنا رو

خوابیدن؟

—ینی چی میل ندارم تو که خیلی قیمه دوس داشتی؟! آره خوابن!؟

امید چته مادر؟! چرا چند روز گرفته و ناراحتی!؟

—زن عمو شما و عمو خیلی برامن و حنا زحمت کشیدین ممنون

—این چه حرفیه تو و حنا عین عباس و سمیه منین!؟

—اینکار امشب عمو واقعا منو شگفت زده کرد؛ مامان و بابا من چی!، هیچ کاری نکردن!؟

—اینجوری نیست داداش احسان و زن داداش مریم برا خوشحالی شما طلاق گرفتن؛ فکر میکردن

اینجوریه بهتره و شما شادترین!؟

—زن عمو شما چرا باور میکنین؟! خوشحالی ما!!! همش بهونه بود الان کجان!! نه تو شادی ما

بودن نه تو غم و حال داغون ما!؟

ما اگه مهم بودیم پرسیدین اصلا ما چی میخواییم!؟ رفتن محضر و تمام!؟

الان بهتر شد؟! ما خوییم!؟

البته به او نا ظاهرا بد نمیگذره!؟ شاد شدن!؟

زن عمو کجا بودن وقتی من چندین روز بیمارستان با مرگ میجنگیدم!؟

کجا بودن وقتی حنای ۹ ساله به جای عروسک و شهر بازی و یا هرچی دیگه از من مامان و باباشو

میخواد!؟ برم به کی بکم زن عمو این طلاق ما رو نابود کرد!؟

—آروم باش امید جان آروم باش!؟

بیا این ابو بخور و پاشودست و روت یه اب بزن بیا قیمه بخور!؟

—ممنون زن عمو

یکم از اب خوردمو رفتم یه آب به صورتم بزنم که وقتی صورتم رو تو آینه دیدم باورم نمیشد چقد

داغون بودم و نمودونستم باید کی رو مقصر بدونم بابام، مامانم یا خودم.....

آروم در دستشویی بستم تا سر و صدا کسی رو بیدار نکنه؛ به سمت آشپزخونه رفتم زن عمو همه

چی رو میز چیده بود برگشت تا کاسه خورش هم رو میز بذاره منو دید و گفت: بسم الله امید

جان!؟ همه چی برا تونه!؟

—پشت میز نشستیم و کمی برنج کشیدم و شروع به خوردن کردم بعد چند دقیقه زن عمو بشقابی

برداشت و خودشم مشغول کشیدن غذا شد با تعجب حامس مردم لبخندی زد و گفت: تعارف

میکنی آدم مجبوره دیگه!؟

— نه زن عم تعارف چیه؛ ممنون همه چی هست!؟

— تعارف چیه!؟ همون الان جنابعالی داری انجام میدی آخه عین جوجه ها دوتا قاسق برنج کشیدی

بعد نیگی تعارف نمیکنم! منم غذا کشیدم بخورم که شاید خجالت و تعارف رو بذاری کنار و

بخوری!؟

— نه زن عمو جان میل ندارم

— چرا امید؟

— زن عمو؟

— بله؟

—راستش خیلی وقته میخوام به موضوعی رو به شما بگویم اما هر دفعه بهش فکر میکنم حس نمک

خوردن و نمکدون شکستن تو ذهنم تداعی میشه به خاطر همین از منصرف میشم؛ من....

من...نمیدونم چه جوری بگویم!؟

—این حرفا چیه مادر جان؛ امید جانم؛ برا چندمین بار میگم که تو و حنا عین سمیه و عباس منید!؟

—ممنونم زن عمو!؟ راستش من از هدیه سادات خوشم میاد اون شب که برا عباس رفتیم خونشون

شاید خنده دار باشه ولی من واقعا تو به نگاه عاشق شدم

—میدونم امید جان!؟

—میدونین!!!!؟

—آره؛ امیر عباس همه چی رو گفت حتی رفت دانشگاه با خانم کریمی هم حرف زدیم و شماره

خانوادشو گرفتم در مور این موضوع صبر کردم تا حوبت بحی و از حسست مطمئن شم و بعدش پا

پیش بذارم!؟

— وای ممنونم زن عمو!؟ خیلی دوستتون دارم واقعا ممنون!؟

— هنوز چیزی نشده که پسر خوب!؟ الانم با خیالت غذا تو بخور

— با شنیدن این خبر اصلا اشتهاش باز شد و عین خرس همه غذا های رو میز رو خوردم و از زن عمو

تشکر کردم که با خنده بهم نگاه کرد و خواستم کمک کنم اجازه نداد و شب بخیر گفت منم شب

بخیری گفتم و به اتاقم رفتم خیلی حس خوبی داشتم خیلی!؟ خدایا ممنون تو روز مرد و ولادت

امام علی (علیه السلام) چه هدیه های خوبی بهم دادی!؟

یادم باشه فردا هم کادوهای عمو و عباس رو بدم هم یه ماچ بزرگ به عباس که خیال منو راحت

کرد.

الآن سه هفته از اون شب میگذره؛ عمو اینا اول رفیق حواسخاری عباسی که قرار شد یه چند

ماهی با هم در ارتباط باشن تا بیشتر آشنا بشن برا منم امروز قراره با زن عمو بریم خونه هدی

سادات؛ سریع از دانشگاه اومدم و رفتم حموم و اومدم بیرون آماده شدم تا زن عمو صدام کرد و

راه افتادیم .

سمیه هم تو راهمون سوار کردیم به قول خودش مگه میشه تو خواستگاری داداشش نباشه!؟

به پیشنهاد زن عمو یه دسته گل خیلی قشنگ و یه جعبه شیرینی هم گرفتیم و رفتیم وقتی

رسیدیم زن عمو و آبجی سمیه پیاده شدن تا من ماشین رو پارک کردم و بعد زنگ زدن و رفتیم

داخل بعد سلام و احوال پرسی های متعارف نشستیم که یه خانمی همسن زن عمو فقط بود که

پرسید: آقا زاده ایشونن؟

زن عمو لبخندی زد و گفت: بله حاج خانم عزیز دل ما هستن

—احسنت خدا حفظشون کنه؟! ریحانه خانم این اثارده به دایی تون رفتن؟

—چطور؟

—آخه نه شبیه شما هستن نه شبیه حاج اکبر آقا!؟

همون لحظه هدی سادات اومد که ما بلند شدیم و سلام و احوال پرسی کردیم و چای رو تعارف

کرد قلبم تند تند میزد و دستام میلرزید فک کنم باید قبلش به پیرانول میخوردم که این تپش

زیاد کار دستم نده!؟

بعد چای روی مبل کنار مادرش نشست که زن عمو گفت: اتفاقا شبیه اکبر آقا است

نمیخواستم اینجوری بشه اما انکار باید طبق برنامه پیش روزگار پیش رفت

سرمو بالا آوردن و گفتم: شاید صحبت کردن الان من درست نباشه اما با اجازه یه شما حاج خانم و

زن عمو جان؟!!

ریحانه خانم زن عمو من هستن من مادر و پدرم از هفده سالگی من طلاق گرفتن و من و به دونه

خواهرم ،حنا،پیش عموم زندگی میکنیم؟!!

—ینی شما بچه طلاق؟

—بله

—چرا مادرتون نیومده؟

—مادرم در جریان نیستن؟

—مادرتون نمیدونن پسرشون اومده خواستگاری؟

—خیر

—چرا اونوقت؟

هدی سادات گفت: مادر جان شاید سختشون باشه جواب بدن حما کار داشتن نیومدن!؟

—کار مهمتر از خواستگاری پسرش؟

—بله هدی خانم اجازه بدین حق دارن بدونن این حقیقت تلخ زندگی منه!؟

—خب چرا نمیدونن؟

—حاج خانم مادر و پدر من مجددا از دواج کردن و هر کدام زندگی خودشون رو دارن و خیلی وقته

دیگه به فکر ما نیستن منم زن عمو خودم رو مادرم میدونم که دونستن ایشونم از نظرم کافیه!؟

ریحانه: حاج خانم امید عین عباس برامنه!؟

—درسته حاج خانم اما چه تضمینی هست؟

—برای چی حاج خانم؟

—اینکه آقا امید عین بابا شون نشن؟

هدی: ماما جان خواهش میک آخه این چه حرفیه!؟

—چرا مادر؟! حب بالاخره این پسره؛ پسر همون پدره دیگه!؟

سمیه: زهرا خانم از شما بعیده این حرفا!؟

امید: اشکال نداره آبجی!؟ ببخشید مزاحمتون شدیم حاج خانم اما اینو بگم پدر و مادر من کاری

کردن که رو سرنوشت ما تاثیر گذاشت جدا شون به اسم راحتی ما اما کجان الان که ببین من

راحتم یا نه!؟ حق دارین دخترتون به من ندیدن با اجازه!؟

من بلند شدم که زن عمو و سمیه هم بلند شدن و خدا حافظی کردن من زودتر رفتم که هدی

سادات اومد دم در و گفت: من واقعا متاسفم آقا امید مادرم قصد بدی نداشتهن حلال کنید

—برام عادی شده هدی خانم! این اولین بارم نیست اینم بخشی از همون راحتی که مادر و پدرم به

خاطرش جدا شدن...!!؟ به لبخند تلخی زدم و گفتم حدیجه دار

از خونشون بیرون اومدیم تو راه سکوت فقط حاکم بود زن عمو و سمیه رو پیاده کردم و نم نم

بارون شیشه جلو ماشین رو خیس کرده بود راه افتادم گوشی رو خاموش کردم و آهنگ رو

کردم play

چشات اوج آرامشه

نباشی قلب من نفس نمیکشه

صدات برام نوازشه

صدات که میزنم برای خواهشه

میخوام خواهش کنم ازت

همه حواستو به من بدی فقط

میخوام تصدقت بشم

فرهاد تیشه زن تصویرت بشم

اگه بارون بیاره

یه چن تا دونه

چه حالی میشم

خدا میدونه

چه حال خوبی

تو قلبامون

چقد میخواست

خدا میدونه

.....

(اگه بارون بیاره مهدی احمدوند)

حاج عمو: آخه ریحانه خانم؛ چرا گذاشتی بره !!؟

ریحانه: حاجی !!؟ از خونه حاج خانم اینا تو ماشین یه کلمه حرف نزد وقتی هم رسیدیم ما پیاده

شدیم فکر کردم میخواد پارک کنه که رفت بعدشم که زنگ زدیم گوشیش خاموش بود

سمیه: بابا جان الان که این حرفا فایده نداره باید بگردیم بیداش کنیم

قبلا که با دکترش حرف زدم گفت فقط یه شوک بزرگ دیگه کافیه که موجب دور از جوش سکنه

بشه !!؟

به آقا سید رضا و سید محسن زنگ بزین عباس جان دادی: «تو هم برو هر جا که سراغ داری سر

بزین

—رفتم آجی جان همون لحظه که بابا زنگ زد و پرسید رفتی نبود

صدای تلفن وقفه بین مکالمه ما ایجاد کرد ماما رفت تلفن رو جواب بده که تا چشمش به صفحه

تلفن خورد و گفت: یا زهرا! س(!!!)!!

داداش احسانه!؟

بابا بلند شد و گفت: چرا اینجوری میکنی خانم، جواب بده!؟

—من نمیتونم

—عباس بابا تو برو

—چشمی گفتم و تلفن رو جواب دادم

—سلام عمو جان

—سلام عمو؛ خوبی عباس جان؟ چه خبرا عمو؟ با درس و دانشگاه چه میکنی؟

—شکر خدا خوب شما خوبی؟ چه عجب عمو کم کم داشت صداتون یادم میرفت

—به کی میگی عمو؟! من بزرگترم مثلاً!؟

—بله دیکه حلال کنین!؟

—خب عباس جان امید خونه اس؟

—چطور؟

—راستی من و نغمه مسافرتیم یکی از همسایه ها زنگ زده که برق خونتون روشنه میخواستم بره

یه سر بزنه

—چشم الان خونه نیست من خودم میرم

—ممنون عباس جان سلام برسون خدانگهدار

—سلامت باشین شمام سلام برسون خداحافظ

تلفن گذاشتم که همه فقط به من نگاه میکردن و گفتم فکر کنم فهمیدم امید کجاس و مختصری

از حرفای عمو گفتم مامان ریحانه شام من و امید رو کشید و منم به سمت خونه امید اینا راه

افتادم.

به خاطر بارون زمین خیس بود و هوام بوی خاک بارون خورده میداد خیلی این بو رو دوست دارم

؛تو ترافیک سنگین گیر افتادم خیلی عجیب بود هیچ وقت اینجا اینقدر ترافیک نبود راه نیم

ساعته رو الان یک ساعت تو راه بودم گوشیم زنگ خورد که جواب دادم: بله؟

—سلام، عباس جان رسیدی مامان؟

—سلام مامان؛ نه

—چرا تو که خیلی وقته راه افتادی؟!؟

—ترا فیکه خیلی هم سنگینه؟!؟

—عباس من خیلی دلشوره دارم

تو رو خدا رسیدی حتما بهمون زنگ بزن خیلی نگران امیدم؟!؟

—چشم خدا حافظ

—خدا نگهدارت

—شیشه ماشینمو کامل دادم پایین و ارنج دستمو بهش تکیه دادم و داشتم به اتفاقات امروز فکر

میکردم؛ آخه امید یه پسره و غرور داره؟!؟

حرفای مامان هدی سادات خیلی براش سنگین تموم سد تحر سم نا الان طلاق عمو اینا براش به

حد سنگین تموم نشد

یادمه وقتی بابا پرونده شو گرفت و اومد مدرسه ما؛ یکی بچه های که خیلی با امید لج داشت

فهمید بچه طلاقه؛ چقد اذیت شد و هیچی هم نمیتونست بگه!! بنده خدا امید!؟

تقریباً ترافیک روان شده بود فهمیدم برا تصادف دوتا ماشین بود که رو به بنده خدام پارچه

کشیدن؛ نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم بادیدن پارچه، نگرانی های مامان، حرفای اجی سمیه و

از همه مهمتر حال داغون امید خیلی نگران شده بودم پام رو پدال گاز گذاشتم و با ۷۲۱ تا به سمت

خونه عمو اینا رفتم ماشین وقتی رسیدم ماشین امید رو بروی خونه شون بود پس حدسم کاملاً

درست بود اون اینجاست؛ ماشین رو پارک کردم و با غذاها پیاده شدم اما من دلشوره داشتم

خونه تاریک تاریک بود اما مگه برا روشنایی زنگ برده بودن و از همه تر امید از تاریکی متنفره یا

بهتره بگم میترسه؟! دیگه ترسم شروع شده بود و سریع برگشتم تو ماشین و به بابا اینا خبر دادم.

—الو سلام آقا جون؟!—

—سلام بابا؛ چرا صدات اینجوری عباس؟!—

—بابا حتما باید خودتون بیاین اینجا یکم مشکوکه؟!—

—ینی چی؟—

—عمو زنگ زد و گفت برقا روشنه که همسایه شون زنگ زده اما اینجا برقا خاموشه ماشین امیدم

اینجاس؛ اگه امید اینجاست همیشه برقا خاموش باشه چون امید از تاریکی متنفره؟!—

—برو در برن بین چه خبره؟! بین الان حامد به سمیه زنگ زد گفت نزدیکای اونجاست میگم بیاد

پشت تا ما بیاییم

—باشه منتظرم

ظرف غذا رو گذاشتم تو ماشین و رفتم جلو در خونه؛ خونه ای میتونست متوجه روشنی یا خاموشی

رو پیدا کردم یه خونه ویلایی که تراس خونه روبروی حیاط بود و به راحتی میشد فهمید پس حتما

کار این خونه بود که زنگ زده؛ دکمه زنگ رو فشار دادم که یه خانم که معلوم بود مسنه جواب

داد:بله؟

—سلام حاج خانم؛ من برادر زاده ی آقای راسخ ام ظاهرا شما تماس گرفتین که چراغا روشنه؟

—سلام مادر جان؛ بله من زنگ زدم شما عباس آقایی؟!

—بله بله

—خب خود آقا احسان کلید خونشون رو داده به من که اکه خدانکرده اتفاقی افتاد من...

—بخشید شکر میون کلامتون؛ حالا کلید دست شماس؛

—بله

—خب میشه لطف کنین بیاردهش پایین

—مادر جون من کمر درد دارم اشکال نداره از تراس بندازم

—نه نه فقط یکم زودتر ممنونتون میشم

—چشم

—آیفون قطع کرد و حدود ده دقیقه بعد او مد رو تراس و صدا زد:عباس اقا!؟

—رفتم زیر تراس و گفتم:بله حاج خانم؛ چرا اینقدر دیر کردین؟

—بخشید مادر دیگه پیری و هزار بیماری؟! فراموش کرده بودم گشتم پیدا شد

—اشکال نداره میشه حالا کلید رو بندازین

—باشه مادر

—کلید رو انداخت جایی عقب تر از من و من وقتی برگشتم دیدم حامد گرفتش؛ از خانم تشکر

کردم که حامد گفت: سلام بر برادر زن عزیز؛ خوبی دکتر؟

—سلام حامد جان؛ نه بیا زودتر بریم

—نمیشه؟! ما مجوز نداریم خدانکرده اتفاقی افتاده باشه همیشه وارد صحنه شد

—حامد جان الان که وقت این پلیس بازی نیست من نگران امیدم

—بازی چیه؟! اول زنگ بزن به عموت اجازه بگیر که بعدا چیزی به ما نکه

—اجازه داده؛ مگر نه همسایه اش کلید نمیداد؟!!

—خب رفتن مسافرت برقا روشن شده و یکی دیده و دوباره خاموش شده در صورتی که احتمال

حضور امید هست و میدونیم از تاریکی متنفره: اینا همه مسحونه.

—ول کن حامد من که رفتم!؟

—صبر کن اول این دستگشا رو بذار دستت که یه جفت دستکش پلاستیکی گذاشت کف دستم و

خودشم یه جفت دستش کرد و بعدم گفت چراغ قوه داری؟

—آره گوشیم

—خوبه پشت من بیا؟

—نزدیک در که شدیم حامد کلت شو از غلافش دراورد و گرفت بالا؟! به من گفت در رو باز کن؟! او

کلید رو به سمتم گرفت بهش گفتم: حامد اینکارا چیه؟

—هیس کارتو انجام بده

—در باز کردم که حامد چراغ قوه رو انداخت تو خونه؛ همه جا تاریک بود تاریک تاریک؟! اروم به

سمت حیاط حرکت کرد و به منم گفتم پشت سرش بیام تا در ورودی حونه رسیدیم خونه عجیب

بوی بنزین میداد سر درد گرفته بودم حامد دستمالی از جیبش در آورد و صورتش رو پوشوند و به

منم داد و گفت همینکار رو کن!؟

خیلی عجیب بود حامد دستگیره در رو به سمت پایین کشید اما قفل بود من از پله ها پایین

اومدم که ببینم این بوی بنزین از کجاس که ناگهان چیزی دیدم که ای کاش نمیدم

از در و دیوار خونه بنزین چکه میکرد چراغ قوه رو بردم بالا و دقیق اطراف رو دیدم به هر جا دست

میزدی بنزین بود اولش فکر میکردم به خاطر بارونه اما اینطور نبود حامد رو صدا کردم و

گفتم: حامد؟! اینجا همش بنزینه!؟

—ینی چی؟

— همه این در و دیوار و پنجره به خاطر بنزین خیسه نه برون:—

— یا خدا!!؟

امید؟ امید کجایی؟

عباس یا لا پیداش کن!؟

— امید جان!؟ امید داداش کجایی!؟ تو رو خدا جواب بده، امید!؟

حامد بریم داخل؟

— عباس؟

— بله؟

— کارش خودش باشه چی؟

— ینی چی؟

—کار خود امید باشه؛ سمیه بهم گفت چی شده؟! می‌رسم بریم داخل و فندق یا چیزی دستش

باشه و کار رو تموم کنه

—نه حامد نگو اینجوری؟!؟

امییییید؟! امید جواب بده پسر؟!؟

امید تو رو جون حنا جواب بده؟!؟

یهو دیدم به سایه با یه روشنی کوچیک رو پشت و بومه داد زدم امید؟!؟

چراغ قوه ها رو به بالا گرفتیم که داد زد: چون جون حنا رو قسم خوردی او مدم؟! عباس و حامد

برین؟!؟

امشب همه چی برام تموم شده است؟!؟

عباس: امید جان؟! داداشم بیا پایین! چی تموم شده احه ::

— همه چی؟! از وقتی طلاق گرفتن؛ همه چی؟!!

خسته شدم از جواب دادن به این و اون؟!!

از نگاهها، از حرفا و تحقیرها؟!!

بسه باید از اول تمومش میکردم؛ دیگه بسه عذاب کشیدنم؟!!

اونا راحت زندگی کنن و من داغون باشم؟!!

بهشون گفتم بیان اما هیچ کدوم نیومدن؟!!

با گفتن همین حرف امید یهو در ورودی باز شد و صداهای خنده های یه خانم میومد که با ناز

میگفت: ولش کن احسان اون پسر خل وضعه؟! بعدشم ساکت شد بادیدن ما جیغ زد و عموم سریع

اومد داخل و گفت: چی شده خانمم!،

من و حامد سلام کردیم که عمو گفت: اینجا چه خبر؟ ایجا چیکار میکنین!؟

—چه زود برگشتین!؟

—از کجا؟

—مسافرت!؟

—باز جویه!؟ به تو باید جواب بدم کی میرم و کجا میرم

—نه عمو برا چی پس زنگ زدین سر بزخم

—به خاطر اون پسره ی احمق زنگ زد گفت هم من و هم اون مامانشو میخواد اینجا ببینه تنها

!؟ منم دیدم باز قاطی کرده زنگ زدم که تو بیای بپریش!؟

میدونستم از او اش همش خالی بسته، حالا کجا هس!؟

—عمو...

—این پسر خل وضع و احمق همینجاست جناب مهندس راسخ!؟

—امید؟ تو.... اون بالا چیکار میکنی؟! خونه چرا بوی بنزین میده!؟

—میخوام خل وضع بودنم رو نشون بدم این شمع رو میبینی تو یه جا شمعی کاغدی که به محض

تمون شدنش تا حدی کاغذ رو میسوزونه و بعد تمام خونت میسوزه مهندس!؟

—امیر این حرفا چیه بیا پایین پدر سوخته!

—اشتباه نکن مهندس پدرم نمیسوزه خونه پدرم میسوزه!؟

اشکال نداره؛ یکم از زجرای منو هم میچشی!؟

—امید....!؟

عباس: همه مونده بودیم پس اون روشنایی همون شمعه است به حامد گفتم چیکار کنیم!؟

—امید وضعیت خوبی نداره؛ باید...؟!—

—حرف حامد تموم نشده صدای یاحسین بابا و مامان از در اوامد بابا و مامان هم اومده بودن و

سمیه پیش حنا خونه بود، مامان گریه میکرد و بابا گفت: میخواد خودشو بسوزونه؟! چرا بوی بنزین

میاد؟!—

—مختصر گفتم چی شده که یه نگاهی به عمو کرد و بدون اینکه چیزی بگه به اسمت عمو رفت و

یه سیلی محکم خوابند زیر گوشش عمو بهش گفت: اینو به جای آقا بزرگ زدم که مطمئنم اگه

بود زودتر میزد و یکی دیگه ام زد و گفت: اینم زدم جای خودم که الان جای آقا بزرگم؟! دیگه

سکوت جایز نیست؟! خجالت نمیکشی احسان؟! این همه مهندس شدنت رو به رخم کشیدی پس

کجا به دردت خورد؟!—

چی بهت یاد دادن!، چرا امید و حنا رو ول کردی: صررر مرسین چیزی نگفتم بالای چند بار نسبت

به امید بی محلی کردین چیزی نگفتم اما احسان میدونی چقد از قسم میتراسم ولی به همون

خدایی که بالا سرمونه قسم! بلایی سر امید بیاد بلایی سرت میارم که آرزویی مرگ کنی؟! این

دفعه مثل دفعات قبل نیست فمیدی!؟

حالام زنگ بزن به مریم بیاد تا بلایی سر خودش نیاورده!؟

امید: همه ساکت بودن چه حسی خوبی داشت این حمایت!؟

نشستم رو زمین و گریه کردم آروم آروم اشک میریختم و صداهای زیادی پایین بود اما من دیگه

چیزی نمیشندم

عباس: امید نبود که بلند گفتم: بابا امیید!؟

با این حرفم همه به بالا نگاه کردن حتی عمو که با سیلی ها و حرفای بابا سرش پایین بود که بابا

گفت: امید جان پسرم!؟

به حرفام خوب گوش کن! حنا فقط تو رو داره!؟

حنا بی امید میمیره خودتم میدونی!؟ نذار حنام سختی بکشه!؟

امید صدامو میشنوی!؟

— با این حرفای عمو گریه ام بیشتر شد اما نمیشد حنا بچه بود و نمیفهمید طعنه و نگاهای تحقیر

آمیز ینی چی!؟

نمیفهمید له شدن و شکستن ینی چی!؟

نمیدونست سر کوفت زدن و مقایسه شدن ینی چی!؟

بلند داد زدم: امشب باید با جفتشون حرف بزیم زنگ بزنی یاد!؟

حاج عمو: احسان زنگ بزن

عباس: عمو زنگ زد و رفت بیرون و مام همه مبهوت و درسکوت بهم نگاه میکردیم تا اینکه عمو

اومد داخل و گفت: داره میاد .

الان نزدیک یه ربعی بود که منتظر بودیم امید شمع رو خاموش کرده بود اما همچنان نشسته بود

چون دیگه نمیدیدیمش هیچ کس بالا نمیتونست بره حامد در به در دنبال یه راه به بالا بود که اگه

خدایی نکرده اتفاقی افتاد بره بالا!؟!

مامان و زنِ عمو احسان رو پله نشسته بودن و عمو فقط راه میرفت و بابام یه تسبیح تو دستش

بود و داش یه ذکری میگفت که صدای زنگ خونه اومد همه هراسون بودن که عمو به سمت در

رفت و در رو باز کرد اولش یه سکوت بود اما زن عمو گفت: واسه چی میخواستی پیام اینجا؟ امروز

پسرت خل شد شبش هم تو؟!؟

—مریم....

—امید: همتون شنیدید؟! زن عمو ریحانه چرا مامانم مثل شما نیست مثل مادر جون نیست؟! مگه

نباید مادر به فکر بچه هاش باشه؟! مگه نه اینکه مادر همه جا از خودش گذشته برا بچه اش؟! پس

کو؟! کجاس اون مهر و محبت!؟!

—احسان؟! امید اینجاس؟! اینجا چه خبره؟

عباس: زن عمو اومد داخل و پشت سر یه آقای میخواست بیاد که عمو گفت: فرمایش؟

—بذار بیاد شوهرمه اسماعیل!؟!

—خدا برات ببخشه اما جمع ما خانوادگیه

—اون الان خانواده منه!؟!

—باشه؟! برا من که نیس درضمن اینجا خونه منه و دوس ددارم پاسو تو خونه ام بذار!!

—احسان؟

—بهره تو ماشین منتظر باشی اسماعیل خان!!

و در رو بست؟! بابا لاله الا الله ای گفت و سرشو تگون داد و اروم گفت: هنوز بزرگ نشدی!

عمو با دست اشاره کرد و گفت: بفرما مریم خانم آقا امیدتو تحویل بگیر!!

—اینجا چه خبره؟ چرا بوی بنزین میاد؟ چرا همه جا تاریکه!!

—دست گل تربیت کرده ی شماس؟

—ینی چی؟! مثلا تو که باباش بود چیکار کردی!!

امید؟! امید!!

—بیخود صداش نکن!! جواب نمیده!!

اون بالاس آقا!،

عباس: امید سرش پایین بود اما صداهای اروم هق هقش میومد میشد فهمید داره گریه میکنه

حداقل منی که از همه به ساختمون نزدیکتر بودم!! حامد همچنان در تلاش بود به راهی پیدا

کنه!!

بلند گفت: آقا و خانم فقط فقط به اصطلاح مامان و بابا به مهمونی من خوش اومدین!!

—امید جان مامان این کارا چیه!!

پسرم بیا پایین!!

—به من نگو پسرم!! من پسرتم نیستم!!

من چه پسری براتو ام!! روز تولدم اومد تو خونه ات به بار با خودت فک کردی چرا اون روز

نیومدم!! همه حرفاتو شنیدم میخوای به بقیه ام بگم تا اون خوب متوجه شن چه مادری دارم

عمو!!

زن عمو!!

بقیه!!

خب گوش کنین مادر من!! همین خانمی که الان اینجا میگه پسر من به شوهرشون میگفت: برا

حرف مردم میخوام نظر امید رو بدونم مگر نه که اصلا برام مهم نی!! یا تمام مدت هایی که

بیمارستان بودم اصلا سراغ من نیومد از همه بدترش میدونین کجاس!!

من امروز رفتم خواستگاری کسی که فکر میکردم نیمه گمشده منه!!

کسی که آرومم میکرد کسی که آب بود برا آتیش تو دلم اما!!

عباس: به اینجاش که رسید یهو سکوت کرد و بعد با نعلی نعلی ۱۰۱۰۱:۰۱ بهم گفتن مامانت

کو!! گفتن از کجا معلوم تو مثل بابات نباشی و دختر منو طلاق ندیدی!! میفهمین له شدن ینی

چی!!

خرد شدن و شکستن ینی چی!!

عباس: دوباره نشست!! حالش خراب بود خیلی نگران بودم همه مبهوت بودن هیچکس حتی از

جاش تگونم نمیخورد امید دستش رو لبه پشت بوم گذاشت و بلند شد اولش شمع روشن کرد و

گفت: با طلاقتون آتیش زدین به همه زندگی من!! حالام تا رسیدن به مرزش وقت دارین قانع ام

کنین که چرا و خاموش کنم!!

عباس: صدای جیغ و یا حسین و یا علی تو حیاط بود همه سعی میکردن امید رو قانع کنن که

دوباره خانوشی کنه صدا به صدا نمیرسید که حامد به من علامت میداد و میگفت بیا؛ رفتیم و

گفت: پیدا کردم؛ از دیوار کناری میتونی برم رو پنجره بعد میرسه به تراس اتاق خود امید که از

اونجا همیشه رفت تو نرده محافظ و پرید بالا!؟

من میرم بالا فقط اصلا نذار برگرده و متوجه نبود من شن!؟

—باشه داداش برو!؟

حامد رفت تا بره و بالا و من دوباره برگشتم به سمت مامان اینا که امید داد زد: بسه!؟

گفتم قانع ام کنین چرا!؟ نه داد و بیداد راه بندازین!؟ این شمع خاموش نمیشه پس بهتره حرف

بزنین!؟

ناکهان عمو سرشو آورد بالا و گفت:

چی میخوای بدونی؟

— همه چی رو؟ چرا طلاق گرفتین؟ چرا ولمون کردین و رسین دنبال زندگی تون؟!؟

— چون نمیتونستیم باهم زندگی کنیم چون دیگه نمیشد؟!؟

من و مادرت از اول هم به درد هم نمیخوردیم از دواجمون اشتباه ترین کار ممکن بود؟!؟

— بابات راست میگه امید؟!؟ من و بابات خیلی وقت بود طلاق گرفته بودیم اما طلاق عاطفی؟!؟ دیگه

برا هم نبودیم؟!؟ دیگه ما نبودیم دوباره شده بودم دو تا من؟!؟

— خب؟!؟ این وسط به و من حنا چه؟!؟

این ما فقط شما دو تا نبودین من و حنا هم بودیم؟!؟ چرا ولمون کردین؟!؟

— امید بابا؟!؟ تو یه سال بعد طلاق مون به سن قانونی میرسیدی و طبیعتا قانون حق رو به خودت

میداد در مورد حنا؛ من یه مهندسم که تو سال خیلی ماموریت داشتم پس نمیتونستم نگهش

دارم پیش کی میموند وقتی من دوهفته مسافرت بودم یا مدرسه اش چی میشد؟!؟

—منم نمیتونستم حنا رو نگه دارم چون تو خونه دوسم بودم و اون فقط برای من جا داشت

—همش بهونه بهونه بهونه!!!!

بسه!!

ناکی میخوایین نقش بازی کنین!!

تابستون ها چی!! بیمارستان رفتن های من چی!! تولدهامون چی!!

من بچه نیستم دیگه اون امید کوچولو نیستم!

بزرگ شدم!!

بزرگ.....

بغمین!!

حاج عمو: امید جان پسر من! بیایا پایین یا بدار پیام باز حدیث به اب بیارم برات اصلا گور بابای دنیا

؟! عزیز عمو حالت خوب نیست

—حتی الانم پدر و مادری نکردین؟!!

عمو نگران منه اما شما چی مطمئنم مهندس نگران خونشه و مریم خانم هم نگران اسماعیل

خان؟!!

عباس: امید سرشو گرفت رو به اسمون و داد زد خدا!!!!!!؟!!

و بعد گفت: حالم بده داغونم؟!!

من به خاطر شما ها مریض شدم فشار شما ها باعث شده من ناراحتی قلبی گرفتم

چقدر خنده دار دکتری که خودش مریضه؟!!

خدا جونم رو بگیر من رو خلاص کن؟!!

بذار راحت شم

عباس: بابا داد زد: امید جانم پسرم بذار پیام بالا!؟

عزیزم حنا چی!؟

امید سرش پایین بود و گفت: حنا!!!!!!؟ بهش بگین که دوشی داشتم و یهو افتاد که بابا داد زد

یا حسین (ع!؟!؟ خدا رو شکر حامد به موقع رسید و گرفتش مگر نه هیچکس نمیدونست سرش

چی میومد

که یهو باد زد و شمع از پشت بوم افتاد

حامد داد زد: برین بیرون خودشم بعدا گفت که امید رو کول کرد سریع به دورترین جای ممکن از

قسمت بنزین ریخته شده چون فکر میکرد شمع افتاد رو زمین اما بابا شمع رو گرفت و نداشت به

زمین برخورد کنه؛ شمع رو تو دستاش له کرد حامد ار اون باز داد میزد عباس امبولانس خبر

کن؟! گریه میکرد و میگفت: عباس بیا بالا نفس نمیکشه!؟

بابا به سمت در رفت و در شگوند و به سمت پشت بوم رفت عمو رو زمین نشسته بود تکون

نمیخورد و مامان هم مراقب زن عمو بود که از حال رفته بود نغمه خانم سریع گوشیش رو پیدا

کرد و زنگ زد تا آمبولانس بیاد منم به لحظه مات بودم اصلا مغزم فرمان کار نمیداد که حامد

دوباره داد زد: عباس تو رو خدا بیا نفس نمیکشه!؟ عباااا!؟

—به خودم اومدم و سریع به پشت بوم رفتم امید سرش رو پاهای بابا بود و حامد هم بلند شده بود

که کتشو در بیاره تا بذاره زیر سرش؟! به سمت امید رفتم چند بار زدم زیر گوشش اما هیچ

واکنشی نشون نمیداد بابام داشت گریه میکرد بعد مرگ آقا بزرگ دومین بار بود گریه بابامو رو

میدیدم حتی تو عزاداری هام برا ائمه همش یه جا مینشیت که هیچکس نمیدیدش؛ به بابا گفتم

بره اب بیاره و به حامدم گفتم کمک کن اروم سرسو رو رمین دداستم و به حامد گفتم تنفس

مصنوعی بلدی؟

—اره

—خوبه!؟

من شروع کردم به شوک دادن و به حامد گفتم بعد هر ۵ بار شمردم یه بار تنفس بده تا اومدن

بابا ۱ بار انجام دادیم هیچ واکنشی نشون نمیداد الان منم دیکه اشک تو چشمم جمع شده بود

بابا بالیوان اب بالاسر امید وایستاده بود و تکون نمیخورد من داد زدم برا هشتمین بار یا امام رضا

ع خودت کمک کن!؟

وقتی بهش شوک دادم اروم یه آه گفت که بابا همونجا سجده شکر کرد از لیوان یکم اب به

صورتش زدم و حامید کتشو گذاش زیر سرش و دکمه بالای لباسم باز کردم تا راحتتر نفس بکشه!؟

بعد صدای راهنمایی کردن نغمه خانم میومد که میحسب با دی پست بوم هستن سریعتر لطفا!؟

مامورا اومدن و امید رو بردن و زن عمو رو بهوش آوردن که با اسماعیل رفتن و عمو همچنان اونجا

نشسته بود من با آمبولانس رفتم و حامد با مامان اومد بابام سوئیچ منو گرفت و اونجا موند

عباس: با رسیدن ماشین سریع امید رو پیاده کردن و بردن برا معاینه که اجازه ورود به من

ندادن؛ رو صندلی نشسته بودم و پاهام تگون میدادم که بلندگو دکتر بهزادی رو برا اتاق پیچ

کردن؛ من همچنان پاهامو تگون میدادم و سرم پایین بود که یهو یه نفر صدام کردم: سلام جناب

دکتر

سرمو آوردم بالا که دیدم استاد بهزادیه؛ از جام بلند شدم و گفتم: سلام استاد

—این چیکار میکنی پسر؟

—خواستم جواب بدم که خانم پرستاری از اتاق اومد بیرون داس میدوید که تا استاد رو دید گفت

:آقای دکتر عجله کنین بیمار اصلا حالش خوب نیست ،استاد باشه ای گفت و رو به من کرد و گفت

:بخشید من بیمار دارم

—استاد که رفت تازه دیدم حامد وارد بخش اوزانس شد؛گفتم چرا دیر اومدی تو که پشت ما

بودی؟

حامد:سمیه زنگ زد گفت حنا خیلی بی قراری میکنه قریون خدا برم !!چون دل حنا پاکه انکار

بهش الهام شده امید خوب نیست وقتی رفتیم فقط گریه میکرد مامان رو اونجا گذاشتم و خودم

اومدم؛امید چگونه؟

—نمیدونم هنوز هیچی نمیدونم؛اما حامد فک کنم امید...!!

—امید چی؟

—این دفعه سگته کرده!!؟

—یا خدا!!؟اون که سنی نداره؟

—فشار عصبی براش عین سم بود سمیه هم گفته بود که دکترش گفته

—حالا چی میشه؟

—نمیدونم فقط دعا کن!!؟الانم یکی از اساتید ما رفت تو اتاق بذار بیاد بینم چی میگه!!؟

حدود یه چهل دقیقه منتظر بودیم من بلند شده بودم و هی راه میرفتم که دفعه آخر دکتر از اتاق

اومد بیرون من به سمتش رفتم و حامد هم سریع اومد:دکتر با دیدن من تو اون حالت

پرسید:عباس!!؟امید راسخ با تو نسبتی داره؟

—بله استاد داداشمه!!؟

حامد: حالش چگونه دکترا؟

— شما هر دو همراهشین!؟

— بله

— دکترا رو به حامد کرد و گفت شما دکترا؟

— نه استاد ایشون شوهر خواهر بنده ان؛ پلیس هستن

— صحیح!؟ پرسیدم تا بینمنا چه اندازه میتونم راحت باشم

دنبالم بیاین؟

— به اتاق استاد رفتیم و رو صندلی نشستیم که استاد پرسید: چای یا قهوه؟

— ممنون استاد ما چیزی میل نداریم؛ میشه بگین چه موضوعی رو میخواستین بگین؟

— بین عباس جان شما خودت در جریان هستی و این کار منو راحت میکنه؛ متأسفانه امید سابقه

پزشکی خوبی نداره؛ ناراحتی قلبی داره؛ الانم سحبه کرده :: تعلا بیهوشه و ما نمیتونم نظر قطعی

بدیم که آسیبی از سگته بهش وارد شده یا نه؟! اما اگه فقط حداکثر تا ۱۲ ساعت دیگه بیهوش نیاد

مجبوریم که...؟!؟

—بله استاد متوجه ام؛ ولی بیهوش میاد؟! باید بیهوش بیاد؟!—

حامد: عباس جان اروم باش ان شالله که بیهوش میاد

—عباس رو ببر رو تخت بذار یکم دراز بکشه

—من خودم

حامد: استاد به من اشاره کرد که متوجه شدم عباس به زور بردم رو تخت و دکتر هم سریع یه

ارامبخش بهش تزریق کرد که عباس بعد یکم تقلا و ناآرومی بالاخره آروم شد و خوابید دکتر به

من گفت لطفا بشینید؟

—دکتر بعد ۱۲ ساعت شما مجبور به چی هستین که عباس با شنیدنش این همه بهم ریخت؟

—اعلام زندگی نباتی؟!؟

—یا حسین)ع(!!؟آخه اون که سنی نداره؟!؟

—میدونم پسر م؟!؟اما سخته که سن نمیشناسه خصوصا با عادات غذایایی که جوون های الان دارن

و قلیون و سیگار رو و..؟!؟

—اما دکتر امید اصلا اهل اینکارا نیست خودشم دانشجوی پزشکیه؟!؟

—علاوه بر اینا فشار عصبی و استرس و هیجان هم هست

—حالا چی میشه؟

برا مراقبت ویژه و اینکه دعاش کنین؟!؟ CCU —انتقال داده میشه

—عباس چی؟

—بهش یه آرامبخش زدم که بخوابه از قیافه اش معلوم بود که شرایط نرمالی نداره به این خواب

البته اجباری احتیاج داشت

—ممنون دکتر من میتونم برم

—بله موردی نیست الان عباس هم انتقالم میدم بخش که بچه ها مراقبتش باشن امید هم که نیاز به

همراه نداره

حامد: بعد تشکر از دکتر از اتاق بیرون اومدم هنوز باورش برام سخت بود امید یه جوون بیست و

یک ساله چرا باید سکنه کنه؟! حال خودمم خوب. نبود دیشب که کشیک بودم و امشب هم

اینجوری!!

خیلی خوابم میومد به گوشی ام نگاه کردم که بینم ساعت چنده ؟ که متوجه شدم گوشیم

سایلت بوده و ۳۲ تا تماس از سمیه و ۷۲ تا از حاج آقا داشتم از بیمارستان خارج شدم تو محوطه

روی یه صندلی نشستم و با سینه تماس گرفتم که بعد اولین بوق سمیه جواب داد: حامد جان!

—جان حامد سمیه جانم!؟

چی شد؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

—اولا سلام خانمم؛ دوما اوضاع خونه چطوره؟

—بخشید سلام آقا؛ حنا رو به زور آرامبخش خوابوندیم مامانم سر جانماز داره دعا میکنه و گریه

میکنه!! اونجا چی؟

—نمیدوستم الان چه جوری باید حرفای دکتر رو بگم یکم من من کردم که سمیه گفت: حامد جان

!من هم دکترم هم خواهر و دختر عموی امید!؟

به عنوان یه دکتر بهم جواب بده؟

—خانم دکتر؛ متأسفانه امید سگته کرده؟! بیهوشه و اگه تا ۱۲ ساعت دیگه....

سمیه بغض الود گفت: ادامه نده حامد جان فهمیدم!!

عباس کجاست؟

—خوابه البته اجباری؟

—ینی چی؟

—حالش بد شد با آرامبخش خوابوندش

راستی سمیه حاج آقا اومد خونه؟

—نه مگه بابا بیمارستان نیست؟

—نه؟

—زنگ میزنم بهش؟! راستی حامد جان؟!

—جانم؟

—خودت خوبی؟

—الان این سوال رو دکتر پرسید یا خانم گل خودم؟!

—اِه.....حامد اذیت نکن!؟

—با این نحوه جواب دادن معلوم شد خانم گل خودمه؟! منم به عنوان آقا گلی تو جواب میدم که نه

خسته ام و به شدت سردرد دارم

—چه نوشابه باز میکنه برا خودش؟! خب بخواب اصلا بیا خونه من میرم

—نه میرم تو ماشین یه دو ساعت میخوابم فقط بیدارم میکنی؟

—آره حتما برو بخواب مراقب خودتم باش افایى خودم:—

—چشم خدائگهدارت

رفتم تو ماشین صندلى رو خوابوندم و خوابیدم .

حامد: با صدای زدن به شیشه چشمامو کم کم باز کردم ؛بارون میومد و تمام شیشه ها خیس و مه

گرفته بود چشمامو مالیدم و ماشین رو روشن کردم و پنجره رو دادم پایین که دیدم سمیه زیر

بارون ایستاده و با یه سبد تو دستش با لیخند گفت: سلام سرگرد خوابالوی من!؟

—سلام خانم گل من بیا تو خیس شدی سمیه جانم!؟

سبد رو از پنجره داد به من و خودشم رفت در رو باز کرد و اومد تو ماشین بخاری ماشین رو

روشن کردم و گفتم: خوبی؟ کی اومدی؟

—آقای من! ساعت پنج صبحه! بعد تماسی شما به بابا رفتم ده کمت خونه عمو ایناست و وقتی

فهمید من میخوام پیام پیش شما گفت تنها نرم گفت با عمو حرف دارم تا یه ساعت دیگه میام

؛ من صبر کردم که بابا اومد منو رسوند و رفت !!؟

—این چیه سمیه؟

—برا آقای خوراکی آوردم

—دست خانمی من درد نکنه؛ راستی سمیه از امید خبر داری؟

—آره بهش سر زدم دکتر بهزادی استاد منم بود بنده خدا خیلی تحویل گرفت و شرایط امید رو

کاملا گفت خدا رو شکر علائم حیاتی عادی شده بود و این نشانه خوبیه؟

—خدا رو شکر؛ عباس چی؟

—تو به اتاق تو بخش خواب بود یه سرم تقویتی هم بهی وصل بود دکتر گفت فشارش پایین بوده

انگار شرایط رو همه فشار وارد کرده که دکتر از من پرسید که چی شده داداشات اینجوری شدن؟

—گفتم دکتر من یه داداش دارم بعدا فهمید عباس امید رو داداش معرفی کرده که گفت در اصل

پسر عمومه اما عین داداشه برای ما

—واقعا هم داداشه؛ راستی سمیه حاج آقا چرا خونه داداشش مونده بود؟

—موند حرف بزنه ظاهرا همه نشسته رو بله و همه اتفاقا رو از طلاقشون تا دیشب تعریف کرده؟!

—بنده خدا امید؟! خیلی فشار روش بود اما هیچ وقت غمگین ندیدمش این آخرم حرف حاج خانم

خیلی برایش سنگین تموم شد؟

—آره؛ حامد وقتی حاج خانم اون حرف رو زد از چشمای امید معلوم بود غرورش شکست خیلی

حالت بدی بود بعدشم که تو راه سکوت مطلق بود فقط صدای نفس کشیدن بود

—خب حالا سمیه خانم چی آورده برا آفاس؟

—لقمه نون پنیر و گردو و جای با شیرینی

—به به پس بده بانوی من که نوکرت گشنه اس عجیب!؟

—سروری آقای من؟! چشم

—سمیه یه لیوان جای به من داد و ماشینم خاموش کردم خوراکی ها خوردیم که اذان صبح گفتن

که رفتیم تو نماز خونه بیمارستان نماز خوندم که سمیه رفت پیش عباس و منم رفتم خونه تا

آماده شم برم اداره.

سمیه:بعد نماز من رفتم پیش عباس و حامد هم رفت خونه تا آماده شه و بره اداره؛ساعت نزدیکی

شش بود منم خیلی خوابم میومد شب خیلی سختی رو گذرونده بودیم مبل تخت شو کنار تخت

عباس رو باز کردم و گفتم یکم بخوابم .

با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم بلند شدم یکم اطرافمو نگاه کردم دیدم تخت عباس

مرتبه و خودشم نیست از صندلی بلند شدم و فهمیدم گوشی عباسه؟! گوشیش رو جواب دادم که

صدای خانمی اومد: امیر عباس؟

تعجب کردم این کیه؟! گفتم: بفرمایید؟

—سلام بیخشید فک کنم اشتباه کردم میخواستم همراه همسر رو بگیرم

—خندیدم و گفتم: سلام نازنین زهرا جان؛ خوبی؟

—سلام آجی سمیه؛ شما این؟ بیخشید نشاختم

—خواهش میکنم عزیزم جانم؟

—راستی از دیروز از امیر عباس خبر نداشتم جواب زنگا رو نمیداد امروز دانشگاه هم نیومد نگران

شدم خوبه؟

—آره عزیزم نگران نباش؛ یکم سرش شلوغه بهش میگم بهت زنگ بزنه

—ممنون آجی؛ سلام برسونید خدانگهدار

—زنده باشی عزیزم خدا حافظ

تلفن رو تو کیفم گذاشتم و وسایلم رو جمع کردم رفتم بیرون حدس میزدم کجا باشه به سمت

رفتم به خاطر اینکه پزشک بودم بهم اجازه ورود دادن وقتی رفتم؛ توی راهرو ایستادم و پشت CUU

پنجره امید نظاره گر بودم عباس لباس مخصوص تنش بود و کنار تخت نشسته بود دست امید رو

تو دستش گرفته بود صورتش خیس بود معلوم بود داره گریه میکنه و دهنش تکون میخورد

خیلی دوست داشتم بدونم داره چی بهش میگه!؟

حدود بیس دقیقه اونجا بودم و که عباس بلند شد پشینونی امید رو بوسید و داشت برمیکشت که

با من چشم تو چشم شد با دستاش اشکاشو پاک کرد و یه بیهودی بهم زد از اتاق خارج شد و

گفت: سلام آبی؟!؟

—سلام امیر من؟! الهی فدات شم چقد چشمت قرمز و خسته اس؟!؟

—سمیه؟!؟

—جان سمیه؟

—چرا امید بیدار نمیشه؟

—عباس جان تو داری دکتر میشی و باید عادت کنی؟!؟

بیدار میشه تو کلت به خدا باشه!،

—پس کی؟

—خدا رو شکر علائمش عادی شده و ثابت مونده!:

—نمیدونم سمیه واقعا نمیدونم چیگار کنم!!

امید فقط ۲۷ سالشه؛ سنی نداره!!

—عباس!! یادته همیشه عزیز رقیه خدا بیامرز بهمون چی میگفت؟

—عزیز خیلی حرفای خوبی میزد کدومشون رو میگی؟

—میگفت قضاوت نکن وقتی بیرون گود ایستادی!،

ما بچه بودیم همسایه اونا طلاق گرفت اون موقع طلاق خیلی بد بود و قبح بدی داشت همه حرف

میزدن و میگفتن ثریا بی عرضه بوده و تمیز نبودا و از اینجور حرفا عزیز همیشه نهی شون میکرد

بعد ها معلوم شد شوهرش معتاد بود و بنده خدا این همه سال به خاطر آبروی شوهرش چیزی

نگفت بعدا همه حرف میزدن و...!!

عزیز همون روز بهم گفت دیدی مامان جان؟! هیچوقت تصوب نکن!؟

پس ماهم نباید چیزی بگیریم راستی عباس آقا همسر محترم تماس گرفتن!،

—همسر!?!?

—آره نازنین زهرا!؟!

—کی؟

—چند دقیقه پیش ؛گفتم بهش میگم سرش خلوت شد زنگ میزنی!؟

—آهان گوشیم تو اتاق بود بعد نماز صبح از جیبم در آوردم یادم رفت

—گوشی رو بهش دادم و اون رفت و منم اباس پوشیدم رفتم تو اتاق تا با امید حرف بزنم.

هنوز به دقیقه از ورود من به اتاق نگذشته بود که استاد بهزادی اومد با یه پرستار اومد داخل از

جام بلند شدم و سلام کردم با لبخندی مهربون گفتم: سرم دحرم: حال خانم دکتر ما چگونه؟

—ممنون استاد شما خوبین؟

—آره بابا جان؛ وقتی میبینم دانشجویام اینچنین پزشکی قابلی شدن عالی تو هم میشم

—نظر لطفتون استاد

—خب خانم احمدی پرونده ی این بیمار ما رو بده بنیم حالش چگونه؟!

—پرستار همراه دکتر پرونده رو داد؛ دکتر چند سوال در مورد علائم و فشار و این موارد پرسید

بعد یه سری توصیه نوشت و پرونده رو داد به پرستار و گفت: دخترم مزاحمت شدم؟!

—نه استاد اومدم باهش حرف بزنم

—دکتر خوب وقت ملاقات نیست این بیمار ان هم کلا ممنوع ملاقات ان چون دکتری اجازه دادن در

ضمن عباس حرف زده براش کافیه؟!

—چشم استاد؛ پس با اجازتون؟!—

—کاری داری خانم راسخ؟!—

—نه استاد؛ چطور؟!—

—باهات کار دارم

—چشم اجازه بدین لباسو عوض کنم خدمت میرسم

—من تو اتاقم منتظرم

بدون اینکه با امید حرف بزیم از اتاق اومد بیرون لباسم رو عوض کردم به سمت اتاق استاد راه

افتادم .

عباس: بعد تماس نازنین زهرا دوباره میخواستم برم پیش امید اما اینبار اجازه ندادن و گفتن حتی

خانمی هم پیششون بود رفتن؟! پرسیدم میدونین کجان::

خانم پرستار گفت:دکتر بهزادی کارشون داشت تو اتاق ایشون هستن!!

—ازشون پرسیدم اتاق دکتر کجاس؟! به سمت اتاق دکتر راه افتادم

وقتی رسیدم در اتاق بسته بود به سمت در رفتم که با شنیدن صدای گریه مکث کردم آرام

گوشم رو به در نزدیک کردم تا بفهمم تو اتاق چه خبره!؟

صداها واضح نبود اما صدای گریه سمیه میومد خیلی ترسیده بود هی جامو عوض میکردم که

بینم کجا صدا بهتر شنیده میشه که یهو در باز شد و منم خیلی شیک افتادم

سمیه با دیدن من گفت:عبااااا!؟!

استاد لبخندی زد و با دست منو نشون داد و گفت:این شاگردام هم میبینم بدتر میشم دخترم

؛دکتر ما رو باش!؟!

آخه نمیدونم پس تو دانشگاه چی یاد گرفتی؟! فالتکوس و ایسی!؟

—از خجالت نمیتونستم بلند شدم سمیه خندید و گفت: این طور یام نیست استاد امیر عباس هم

خیلی خوبه!؟

—بله کاملا مشخصا

حالا چرا بلند نمیشی دکتر جوان!؟

—آروم ببخشیدی گفتم و بلند شدم سمیه با دستمال اشکاشو پاک میکرد یهو یادم اومد اصلا چرا

اونجام!؟ با ناراحتی پرسیدم: چی شده؟

سمیه گفت: چی؛ چی شده؟

—منو بازی نده سمیه جان؛ من بچه نیستم!؟ امید خوبه!؟

—حالت خوبه عباس؟

—سمیه جواب من یه کلمه جواب میخوام خوبه یا نه!؟

—عباس!!!!؟

—استاد شما بگین سمیه که چیزی نمیکه!؟

—عباس جان؛پسرم!؟واضح صحبت کن تا مام جواب بدیم

—چرا سمیه داشت گریه میکرد!؟ امید چرا یهو ممنوع ملاقات شد!؟

—اشکا رو میگی عباس!؟اشک شوق بود استاد داشت از شرایط امید تعریف میکرد ممنوع ملاقاتم

از اول هم بود اما استاد به خاطر اینکه ما پزشکیم و شاگرداشیم اجازه داد

—واقعا!؟

خدا رو شکر

—اما به موضوعی خیلی مهمه؟!—

—چی استاد؟—

—امید خواهر یا برادر داره؟—

—بله استاد به خواهر؟!—

—عالیه؛ بیارینش باید آخرین تیر مون هم شلیک کنیم صحبت‌های خواهرش با انید خیلی ممکنه

تأثیر داشته باشه؟!—

—ای به چشم استاد تا به ساعت دیگه بیمارستانه؟!—

—چرا الکی جو گیر میشی عباس؛ حنا اصلا نمیدونه؟!—

—خب بهش می‌گیم

—بریم بگیم چی؟! داداشت رو تخت بیمارستانه سکنه برده و باید باهاتی حرف بزنی!؟

—چاره نداریم دخترم؛ عباس جان خواهرشو بیار منم همهننگ میکنم که بتونه برین ملاقاتش!؟

—چشم الساعه میادمش با اجازه استاد!؟

—عباس بذار من برم

—چشم پس من میرم پیش امید البته با اجازه استاد

—خیلی زرنکی عباس؛ لوس نکن خودتو نمیدارم بری!؟

—استااااا!؟!

—حرف نباشه حالام برین که میخوام استراحت کنم

نشسته بودم که فکری باحال به cuu سمیه خندید و تشکر کرد و رفت و منم همین طور جلوی در

فکرم رسید.

سریع یه پرس و جو کردم بینم اتاق پزشکان کجاست؟! اتاق پزشکان تو راهرویی بود که یه

طرفش به آسانسور منتهی میشد و یه طرفشم بخش اورژانس؛ به اتاق پزشکان رفتم و رو پوش

یکی از پزشکا که آویزون بود رو پوشیدم که تیکیت لباسشم روش بود و این عالی بود و دقیق

راه افتادم؟! سعی ccu معلوم میکرد من دکتر این بیمارستانم؛ یه ماسکی به صورتم زدم و به سمت

میکردم آروم و طبیعی رفتار کنم که کسی بهم شک نکنه؛ به سمت آسانسور رفتم که متوجه

شدم آسانسور رو دارن تعمیر میکنن و فعلا همیشه استفاده کرد؛ آخه شانس من دارم تا الان سالم

برم . ccu بود من مجبور شدم از بخش اورژانس عبور کنم تا با پله ها به

همینکه پام رو داخل بخش اورژانس گذاشتم یهو یکی از پرستار ها اومد و گفت: خدا رو شکر

اومدین دکتر ماخیلی دکتر رحمانی رو بیج کردیم اما ایشون نیومدن یه مورد اورژانسی داریم

—خدا!!! آخه الان؟! حالا چه جوری بگم من این دمبره بیسم اصلا این کی هست، رو تیگیت رو

خوندم حاج موندم دکتر زهیر غفاری جراح عمومی

ای خدا!!!!!!؟! حالا چیکار کنم که خانم پرستاره گفت: حالتون خوبه دکتر؟

—من.....اه..... نه راستش مریض شدم به همین دلیل ماسک زدم دکتر دیگه نیستن پیچ

کنین!؟!؛ حالا خوبه خداشکر دروغ نگفتم چون واقعا سرما خورده بودم!!

—دکتر فقط شما و دکتر احمدی جراحای عمومی امروز هستین

دکتر مریض تصادف کرده و باید سریع بهش رسیدگی کنین

—با خودم گفتم دیگه بعد ۵ سال درس خوندن از پس یه معاینه که بر میام

به همین خاطر جو گیر شدم و گفتم: بله من معاینه شون میکنم اما چون خودم مریضم اصلا

مناسب جراحی نیستم تا زمان معاینه من دکتر احمدی رو بیج کنین

به اتاق بیمار رفتیم پرستار مشغول پانسمان و رسیدن به رحم و جراحات سطحی بودن؛ من

اسمش رو پرسیدم و گفت: علی؟!؟

—خب علی آقا چیکار کردی با خودت؟! با ماشین کشتی گرفتی؟

—به سختی جواب داد: نه دکتر.... با... شروع کرد به سرفه کردن که گفتم باشه آرام باش که خانم

پرستار گفت با موتور دکتر!؟

با توجه به علائمش مشکوک به خون ریزی داخلی بود و این اصلا خوب نبود تمام این مدت درس

خوندنمو و اطلاعاتمو به خاطر آوردم و یه سری توصیه و دستور دادم و گفتم سریع دکتر احمدی

رو پیچ کنین من زیاد حالم خوب نیست و رفتم

سریع به اتاق پزشکان برگشتم و لباس رو سر جاش گذاشتم و بیرون اومدم که دیدم آسانسور

کسی رو دیدم باورم نمیشد!! اما اینجا چیکار میکرد::: ccu تعمیر شده سریع رفتم بالا که جلوی

نشسته بود و تسبیح فیروزه ای قشنگی دستش بود تو نگاه اول ccu روی صندلی روبروی

شناختمش اما برام عجیب بود که این اینجا چه میکنه !!

دستی به موهام کشیدم و جلو رفتم و گفتم: سلام

صورتشو که بالا آورد چشماش پر از اشک بود سریع پاکشون کرد و از جاش بلند شد و گفت

:سلام

—لبخندی زدم و گفتم: چرا مضطربین!! بشینین لطفا!!

چشمی گفت و نشست منم با دو صندلی فاصله نشستم دستامو رو پاهام گذاشتم و پایین رو نگاه

میکرد واقعا نمودونستم چرا اینجاس!! دوس داشتم بدونم چرا اما نمودونستم چه جوری که خودش

گفت:عباس آقا

–بله

–حالشون چگونه؟

–کی؟

–آقا امید!؟

–افتضاح

آخه فقط اومده بود اینو بگه؛ اگه حرفای مامانش نبود که الان امید اینجوری نبود شونه هاش

میلرزید و تو صداشم یه بغض خفته بود میشد فهمید که داره گریه میکنه دوباره پرسید: ینی

چی؟!؟

–ینی چی نداره هدی خانم؟! مادر محترم شما حسابی از خجالت آقا امید بر اومدن

—من....

—نه؟! اجازه بدین هدی خانم؟! امید بچه طلاقه اما مگه خودش خواسته!؟

دست خودش بوده!؟! نه؟! به هیچ وجه دیت خودش نبود تصمیمی بود که پدر و مادرش

گرفتن؟! میدونین امید تو این چند سال چی کشیده!؟

تو مدرسه وقتی بچه ها از پس درس خون بودنش برنمیومدن با کلک های این موضوع رو

میفهمیدن دیگه نقشه نداشتن برا خراب کردن امید چون لهش میکردن و خردش میکردن!؟ کاری

که مادر شمام تکرار کرد

—عباس آقا؟! به خدا از اون روز خیلی مشغله ذهنی دارم مطمئنا هیچکدوم از ما نمیخواستیم

شاهد این اوضاع آقا امید باشیم

خیلی سخته برای من چون همش حس میکنم باعث اینها همه من بودم

—بعد گفتن این حرف این دفعه بلند گریه کرد که من موافقه بودم که الان باید چه واکنشی نشون

بدم همزمان با این اتفاق درب آسانسور باز شد و سمیه به سمت ما اومد وقتی به ما رسید سلامی

کرد و چشم اساره کرد که ایشون کین؟!؟

که خود هدی سادات اروم بلند شد و سلام کرد که قیافه سمیه تو اون لحظه دیدنی بود از تعجب

نمیدونست چی باید بگه؟!؟ لبخندی زد و باهاش دست داد ازش پرسیدم پس حنا کجاس؟

گفت: تو ماشینه! هنوز بهش نگفتم؟!؟ اومدم ببینم شرایط مناسبه یا نه؟!؟

همون لحظه هدی سادات کیفشو برداشت و با اجازه ای گفت که بره گفتم هدی خانم چند لحظه؟!؟

—بله؟!؟

—شما باید با امید حرف بزنین؟!؟

—بله!!!! متوجه منظورتون نمیشم

—امید تلنگر میخواه!؟ اون تلنگر حنا نیست شمایی!؟

سمیه: حالت خوبه عباس!؟

—عالی ام خدا شما رو رسونده الان با دکتر بخزادی حرف میزنم بگم شما برین

—عباس!؟

—آجی لکه خدا بخواد جواب میده!؟

—شاید هدی جان مایل نباشن

—نه سمیه خانم؛ من به نوعی خودم رو مقصر میدونم و حس میکنم اینجوری حواقل کمی میتونم

راحتتر خودمو ببخشم؟

—باشه پس برین آماده شین اجازه شو قبلا استاد داده!؟

عباس: سمیه هدی سادات رو راهنمایی کرد و خودشو ومن بیرون نو راهرو ایستادیم .

۵۲

سمیه بلند شد و گفت من میرم حنا رو ببرم خونه خدا شکر از اول بهش نگفتم!؟

—خب چی بهش گفتی؟

—گفتم حالا بیا خودت میبینی!؟

—خب!؟

—هیچی تا اینجا اومدم بهش گفتم صبر کنه من کار دارم اینجا اومدم بینم اوضاع چطوره

بیارمش!؟

—خوب حالا برو ببرش بیرون حال کنین

—تو این شرایط!؟

—کدوم شرایط خواهر من!! برو ما نبتید بذاریم حنا هم عین امید بشکنه!؟

—چشم پس خبری شد حتما زنگ بزنی!

—ان شالله زنگ میزیم خبر بهوش اومدن امید رو میدم!؟

—ان شالله خداحافظ

—سمیه رفت و حدود یه ربعی نشسته بودم که یهو صدای جیغ اومد و آذیر اضطراری روشن شد

بعدهش هدیه سادات اومد بیرون که من بلند شدم و دیدم هدیه سادات افتاده یه یاحسینی گفتم و

دودستی زدم تو سرم!؟

که استاد و دکتر سریع اومدن اجازه ندادن!؟ ccu رفتم برم تو

یکی از دکتر منو گرفته بود ولی من باید میرفتم!؟ سریع تخت آوردن و هدیه سادات بردن هرچی

میگفتم ولم کنین اما گوش نمیدادن گریه میکردم و دهنم میزد: امید؟!؟

امییییید؟! پاشو داداش؟! پاشو داداشم اینجوری تنهام نذار!؟

خداااااا!؟! امید پاشو داداش! ولم کنین تو رو خدا ولم کنین!؟

یه حس سردی رو دستم احساس کردم و بعدش همه چی تار شد و اولش صداها نامفهوم بود و

بعدش دیگه تموم شد و بیهوش شدم

چشمامو باز کردم تو یه اتاق بودم روی تخت و به دستم آنژوکت سرم وصل بود سمیه هم رو

صندلی خوابیده بود لباس مشکی تنش بود یه حس و لرزش عجیب سرتاسر بدنم رو فرا گرفته بود

بدون هیچ حرفی بلند شدم آنژوکت از دستم کشیدم قطره های اشک چشمام دیدم رو تار کرده

ام حوصله cuu بود و قطره های خونم رو دستم جاری بود در رو آروم باز کردم فهمیدم طبقه بالای

نداشتم منتظر اسانسور بمونم از پله ها رفتم پایین نموم راه نموم حاضرات امید جلو چشمم بود

امید امید امید!؟

رفتم در رو باز کردم ccu که رسیدم پاهام سست شده بود نمیتونستم راه برم به سمت cuu به راهرو

ک بدون توجه به صدا کردن پرستار به داخل اتاق امید رفتم تختش خالی بود!؟ در رو از داخل قفل

کردم که تنها باشم رفتم کنار تخت و خودم انداختم روش و این بغض لعنتی رو شکوندم زار میزدم

و امید رو صدا میکردم و بلند بلند گریه میکردم پرستار در میزدن و هی میگفتن بیا در باز کن

جناب و... ولی من اصلا به حرفای او نا اهمیت نمیدادم بعدش صدای سمیه و بابا و استاد بهزادی

میومد!؟ استاد میگفت: بیا بیرون پسر!؟ تو دکتر این مملکتی!؟ چه طرز برخوردی!؟

بابا میگفت: سمیه بابا مگه قرار نبود بیدار شد خبر بدی!؟

—ببخشید من خوابم برد؛ عباس جان داداشم بیا در باز کن!؟

—یهو همشون ساکت شدن که سمیه گفت: حامد چرا آوردی اینجا!؟

—خودش خواست!؟

—با خودم گفت دارن در مورد کی حرف میزنن!؟

که صدای کفش و اینها دور شد انگار رفته بودن که یهو صدایی خیلی ضعیف و آرام گفت:عباس

داداش!؟

—امیده آره خودشه سریع از روتخت بلند شدم و در رو باز کردم که امید با سرم و ماسک تنفسی

سوار بر ویلچر بود بغلش کردم و گفتم: امییییید!؟ خدا رو شکر!؟ تو زنده ای!؟

—میخواستی بمیرم!؟ عباس این بچه بازی ها چیه!؟

—امید دیگه هیچوقت هیچوقت اینجوری نکن!؟

—عباس مگه دست خودمه حلام دارم خفه میشم

—تا اینو گفت سریع بلند شدم و گفتم: الهی من قربونت برم من!، تو که منو کشتی؟! خوبی؟

—خوبم عباس جانم خوبم

—پس معلومه دکتر خوبی میشم

—چرا؟

—نسخه ی خوبی پیچیدم در عرض چن ثانیه اثر کرد

—نسخه؟

—نگو یادت نیست هدی سادات اومد دیدنت که فک کنم بعد اون بهوش اومدی؟!

—واقعا؟! عباس منو ببر اتاقم حالم داره بد میشه!؟

— اسم لیلی که اومد مجنون حالش بد شد؟!

—عباس؟!؟

اومدم cuu — غلط کردم داداشم چشم؛ ماسک رو دوباره رو دهنش گذاشتم و ویلچر هل دادم از در

بیرون همه بیرون بودن سلام کردم و سرم انداختم پایین حامد امید رو برد و همه رفتن که فقط

من و استاد موندیم که رفتیم جلو و گفتم شرمنده استاد ببخشید

—پسرم رو خودت کار کن این شیوه اش نیست یادت باشه تو اگه قرار به دکتر خوب باشی باید رو

احساسات کنترل داشته باشی نه تنها به پزشک اصلا به نظر من برا همه اینکار لازمه؟!؟

—استاد فک کردم مرده؛ خیلی شرایط سختی بود خیلی؟!؟

راستش قبل اینکه پزشک بشم تا همین الان و حتی فک کنم تو آینده این نگرانیو دارم که

عزیزترین های زندگی جلوم بمیرن نتونم کاری کنم یا زیر دست خودم بمیرن؟!؟

—عباس جان؟! مرگ و زندگی دست خداست ما همه وسیله ایم :؟

این نگرانی وقت اعتقاد به خدا داشته باشی ؛بیهوده اس!؟

چون مطمئن باش مطمئن باش مرگ آدم که برسه هر جا باشه میمیره اگه مثلا زیر دست تو نباشه

همون لحظه تو خوش سگته میکنه یا تصادف میکنه ویا...!؟

به اینا ذهنت رو مسموم نکن تو کلت به خدا باشه و آرامش الهی قدم بردار!؟عباس من حسینم

زیر دست خودم مرد من باباش بودم دکتر قلب بودم اما تو اتاق عمل هیچکاری نتونستم براش

کنم!؟یه دونه پسر م!؟پاره تنم جلو چشم خودم مرد وقتی از اتاق عمل اومدم بیرون و بچه ها به

خانمم گفتن خانمم اومد پیشم و گفت:خسته نباشی آقا!؟خودت ناراحت نکن این حکمت خدا و

تقدیر حسین بود اگه تو اتاق عمل هم نبود صد درصد تو این لحظه از دنیا میرفت

باورت میشه محبوبه مادر بود اما منو آرام کرد!؟

—متاسفم استاد نمیخواستم خاطرات تلخ براتون ندایم سم امیدوارم خدا رحمتش کنه

—ممنون پس بین جوون نترس فقط فقط به اون بالایی فک کن خودش بهتر از همه میدونه حلام

برو پیش داداشت که خیلی عزیز برات!!

—ممنون استاد درس بزرگی بود؛ چشم یا علی!؟

از پیش استاد به سمت اتاق امید حرکت کردم وقت ملاقات تموم شده بود و امید خواب بود و

کارت همراه هم من از بابا گرفتم و با کلی اصرار و خواهش همه رو روانه خونه هاشون کردم

وقتی همه رفتن فرصت مناسبی بود که ما حرف بزیم اول رفتم اورژانس که از شانس خوب من

دکتر غفاری بود بهش ماجرا رو گفتم و ازش حلالیت طلبیدم که کلی خندید و گفت تشخیصت

درست هم بود طرف خونریزی داخلی داشت که سریع عمل شد و الان هم تحت مراقبت تا فردا

منتقلش کنن بخش!؟

خدا رو شکری گفتم و دوباره به اتاق امید برگشتم وقتی رفتم امید اصلا متوجه حضور من شد

تختش به حالت نیمه نشسته بود با یه چیز آبی تو دستش بازی میکرد همش میاورش بالا و بهش

نگاه میکرد نزدیک تر که شدم متوجه شدم تسبیحه!؟

همون تسبیح که دست هدی سادات بود!؟

امید رو صدا کردم که دفعه سوم جواب داد!؟

—بله؟

—تو هیروت سیر میکنی!؟

—ببخشید؛عباس!؟

—جان

—حس میکنم بهوش اومدمم یه معجزه بوده!!؟

—چطور!!؟

—آخه این تسبیح اولین چیزی بود که وقتی بهوش اومدم دیدم و هیچکس نمیدونه برا کیه؛حتما

الهیة که صاحبش مشخص نیست!!؟

—دیگه چی!!؟

—مسخره میکنی عباس!!؟

—بله!!؟ینی الان باید برم توافق!!؟

—خب مال کسی نیست

—جناب دکتر امید راسخ اولاً اینکه زنده موندی جای هزاران شکر داره و زنده موندنتم لطف خدا

بوده اما این تسبیح صاحب داره!؟

—برا کیه؟

—یه فرشته زمینی!؟

—کی؟؟؟؟

—لیلی مجنون!؟

—عبااااس!؟

—چقد نفهمی تو!؟ برا هدی خانم دیگه!؟

—واقعا!!!!

—بله برات گفتم نسخه پیچیدم و بعد اومدن اون بهوش اومدی!؟

و کل ماجرا رو برایش تعریف کردم که هی بلند گفت و گفت: خوشبخت شه ان شالله!؟ دختر خوبی

بود؟!

–ینی چی؟

–چی ینی چی؟

–حرفات بوی پا پس کشیدن میده؟!

–عباس!؟

–بیخود عباس عباس نکن؟! امید بعد بیمارستان میریم دوباره خواستگاری البته با من؛ آنوقت من

میگم در مورد تو اشتباه میکنن

–اونا خودشون فهمیدن!؟

–با این صدا امید سرشو بالا آورد باهم به در اتاق نگاه کردیم که محسن بایه دسته گل و کمپوت و

آبمیوه با لبخند وارد شد هر دومون مات بودیم خصوصاً من: یی حرفامو رو شنید!؟

یهو خنده اش گرفت و گفت: چرا اینجور به من نگاه میکنی!؟

من بلند شدم و سلام کردم و وسایل رو گرفتم و با امید هم سلام کرد و رو صندلی نشست بهش

گفتم: چه جوری اومدی بالا الان که وقت ملاقات نیست!؟

—میدونم خدا خواست داشتم به نکهبان میگفتم به دکتر مسنی گفت از آشنای امید!؟ منم

گفتم بله و اونم گفت بذار بره اشکال نداره!؟ منم اومدم بالا!؟

—خب چه خبر!؟

—خبر! که پیش شماس حال آقا امید ما چگونه!؟

—خوبم ممنون البته ببخشید من جای انید جواب میدم نباید زیاد حرف بزنه با اینکارم هر دوشون

خندیدن و محسن گفت: راستش اومدم که اگه دکتر عباس اجازه بدن و به من اشاره کرد با امید

حرف بزnm

—نه؟! من اجازه نمیدم؟! شرایط باید ثابت باشه باشو برو مواجش نکن!؟

—عباااااس!؟

—خب حالا بیمار تمایل دارن و اینکه خودشون دارن مواج میشن من میرم تو افق های دور یه سر

میزنم و میام ولی خیلی نامردین که من دارین بیرون میکنین!؟

دوباره بااین حرفم خندیدن من رفتم راهرو تا امید و محسن راحت حرفاشون رو بزnm!؟

الان سه روزه که امید مرخص شده؛بعد اون شب هرکاری کردم نه خودش و نه محسن بهم نگفتن

که راجع چی حرف زدن!؟

امروز تو راه برگشتن از دانشگاه مامان بهم زنگ زد و گفت: میوه و شیرینی بخرم و زودتر برم خونه

و بدون اینکه دلیلشو بگه تلفن رو قطع کرد منم همه خریدهای رو انجام دادم و رفتم خونه.

به محض اینکه در رو باز کردم همه مشغول به کاری بودن بابا تو باغچه داشت به گلها رسیدگی

میکرد و حنا هم حیاط رو جارو میکرد سلام کردم و رفتم تو خونه که مامان مشغول تمیز کاری

بود تا منو دید گفت: سلام مادر! سمیه جان بیا این میوه ها رو از داداشت بگیر

صدای سمیه از آشپزخونه اومد که گفت: سلام عباس!؟ داداش قریون دستت تو که تا اینجا آوردی

تا آشپزخونه هم بیار دیگه!؟

وسایل بردم تو آشپزخونه که سمیه نشسته بود و داشت از کابینت پایینی ظرف برمیداشت سلام

کردم و جواب داد و گفتم: سمیه نزدیک عیده!؟!؟

—چطور؟

—خونه تکونی شروع شده؛ نکنه خبری باز من آخرین نفرم!؟

— نه بابا عباس جان خونه تکونیه چیه؟! بله خبریه امسب حاوده هدی سادات و آقا سید رضا دارن

میان خونمون درضمن تو آخری نفرم نیستی!!

— به به؟! به سلامتی؛ چه عجب من آخرین نفر نیستم حالا این آخرین نفر کی هست!!

— امید نمیدونه

— چرا؟

— راستش گفتم شاید حالش بد شه!!

چند روز نیست که مرخص شده!!

— حالت خوبه سمیه؟! خب بیاد یهو بفهمه که شوک بدتریه!!

— چیکار کنم!!

—چیکار کنی؟! برین همین الان بهش بگین؛ اصلا بیسیم سجا هسب:؟

—خونه نیست

—ینی چی کجا رفته؟! مگر قرار نبود تا یه هفته استراحت کنه؟!؟

—راستش نمیدونم بهش زنگ زدم جواب نداد

—از آشپزخونه اومدم بیرون و به امید زنگ زدم جواب نداد چنین بار زنگ زدم اما باز هم جواب

نمیداد مستقیما رفتم بیرون و به بابا گفتم من میرم بیرون و میام که بابا گفت: تو که الان اومدی

بابا!؟

—میرم دنبال امید

—امید!؟!

—بله

—مگه خونه نیس!؟!

—نه

—پس چرا من متوجه نشدم رفته!؟! من اومدم خونه بود

—خب حتما خواب بودین با خونه نبودین

—آهان آره آره رفته بودم حموم؛ خب برو فقط زود بیا و زود هم پیداش کن!؟!

—چشم خداحافظ بابا

—خدانگهدارت

—از در اومدم بیرون که بله متوجه شدم ماشینش هم نیست با این اوضاع رانندگی میکنه!؟! رفتم

سوار شدم که دوباره زنگ زدم که جواب داد بله!؟!

—کجایی امید!؟

—سلام عباس امامزاده صالح

—سلام پس چرا به کسی نگفتی؟

—آخه حنا خواب بود عموم هم حموم بود زن عمو هم رفته بود بیرون و خونه نبود

—چرا به سمیه نگفتی

—سمیه نبود من بودم!؟

—خب حالا بلند شد بیا خونه همه نگران شدن و شام مهمون داریم

—نگران چرا من خوبم!؟ کیه!؟

—خانواده آقا سید رضا و هدی خانم

—باشه میام

—نه اینجوری همیشه؛ بگو دقیقا کجایی بیام دنبالت،:

—عباس مگه بچه ام؟! میام دیگه یه زیارت کنم دو رکعت نماز بخونم چشم میام

—امید؟

—جانم

—برا منم دعا کن

—چشم دکی جونم

—بعد از اینکه خبالم راحت شد از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه و به سمیه جریان رو گفتم و

رفتم بالا و گفتم یه دو ساعت دیگه بیدارم کنن رو تخت راحت خوابیدم .

با عباس عباس گفتن های حامد بلند شدم رو تخت نشستم دستی به موهام کشیدم و

گفت: هوم!؟.

—عباس!؟

—بله!؟

چشمام رو هم میرفت که یهو صورتم خیس شد چشمام یهو باز کردم و گفتم: چی شده!؟

—از هپروت بیا بیرون!؟

—حالا امد!؟

—جانم داداش

—بخ کردم!؟ الهی که یه بار سمیه همینجوری بیدارت کنه!؟

—پاشو تکون بده خودتو الان سه ساعته خوابه یه ساعت دیگه مهمونا میرسن!؟

—سلام

—چه عجب یادت افتاد سلام کنی؛علیک سلام پاشو عباسی نه نارت دارم!؟

—بیدارم بگو!؟

—باز اب میریزم!؟

—اِه...میگم بیدارم دیکه بگو داداش!؟

—میدونی امید کجاس!؟

—آره

—خب!؟

—چی خب!؟

—کجاااااست!؟

—چرا داد میزنی؟!—

—نه اینجوری همیشه عباس فک کنم تو بایه لیوان بیدار نمیشی به یه پارچ احتیاج داری؟!—

—چرا اینجوری میکنی حامد مگه داریاز مجرم بازجویی میکنی عین ساواک شکنجه میده آدمو؟!—

—خب درست جواب بده؛ امید کجاس؟—

—بهش زنگ زدم گفت امامزاده صالحه رفته زیارت

—کی زنگ زدی؟—

—قبل اینکه بخوابم

—خب تو الان سه ساعته خوابی؛ بینی سه ساعته داره زیارت میکنه؟!—

—ای بابا حامد به خدا من پیش تو اینجام نه پیش امید که بدونم چیکار میکنه؟—

—خب باهوش جان؟! هنوز نیومده و همه نگران؟!—

—باهوش منم یا تو؟! تلفن همراه رو احیاناً براچی احراج بردن!؟

—زنگ زدیم جواب نمیده بلند شو بریم پیداش کنیم

—بچه نیست حامد میاد خودش

—مگه فقط بچه ها کم میشن گاهی ادم بزرگام به سرشون میزن خودشون رو کم و گور کنن!؟

—سمیه سمیه؟! چون مادرت بیا این شوهرت رو ببر دیوونه ام کرده!؟

—عباس من جدی میگم

—من جدی گفتم میاد

سمیه اومد تو اتاق و پرسید: چی شده!؟

گفتم این شوهرتو ببر بذار من به خوابم برسم

که خندید و حامد رو برد منم سرم گذاشتم رو بالتم اما حرفهای حامد مدام تو سرم بود ینی

چی؟! ساعت نگاه کردم دقیقا سه ساعت از اون زمان میگذشت پس چرا امید برنگشته بود؟! از جام

بلند شدم و تختم مرتب کردم رفتم یه دوش گرفتم و آماده شدم

وضو گرفتم که برم امامزاده صالح نماز و بعدشم با امید برگردم که به محض اینکه از پله ها رفتم

پایین زنگ آیفون بلند شد.

بلند گفتم: بفرما جناب سرگرد! دیدی اومد بیخود نگران بودی!؟

من باز میکنم به سمت آیفون رفتم که بادیدن خانواده آقا سید رضا خشکم گرفت بلند گفتم بابا

بیا حاج آقا اینان؟! همه به سرعت برق آماده شدن من در رو باز کردم و به استقبال مهمونا رفتیم

که بعد از سلام و احوالپرسی متعارف همه وارد خونه شدن حاجی به بالا گفت: خب اکبر آقا؟! کم کم

وقت نمازه اکه اجازه بدین نماز جماعت بخونیم

—بله آقا سید با کمال میل عباس پاشو بابا با کمک سمیه جان جانماز ها رو تو پذیرایی پهن کنین

—چشم آقاجون

من و سمیه جانماز هارو پهن کردیم که اذان گفتن؛ قبل نماز به امید زنگ زدم جواب نداد نماز رو

خوندیم که دوباره زنگ زدم تماس ریجکت شد کلی تو دلم خدا رو شکر کردم بعد که همه بلند

شدن حاج به بابا گفت: اکبر اگه اجازه میدین بریم یه سر به امید جان بزنین

—بخشید حاج آقا؛ امید خونه نیست

—بله آقا سید رضا؛ بابا درست میگن ان شاءالله میاد الانم اگه اجازه بدین من از حضورتون مرخص

شم بلند شدم و بدون اینکه کسی متوجه شه به حامد علامت دادم بیاد بیرون!؟ رفتم بیرون و

چند دقیقه بعد حامد اومد که گفت: چیه عباس؟

—حامد من نگرانم

—برا امید؟

—آره من میرم بهش چند بار زنگ زدم جواب نداد دفعه آخر ریجکت کرد چند بار دیگه بهش زنگ

میزنم میام پیداش کنم باهش پیام

—آهان خیلی خب فقط داداش خبر بده!؟

—باشه

من رفتم و همینکه در باز کردم خانواده هدی سادات و آقا محسن و خانمش جلو در ایستاده

بودن که من سلام و احوال پرسیدم و همه رو به داخل راهنمایی کردم که محسن موند و

گفت:عباس چی شده؟

—چطور داداش؟

–خیلی نگران به نظر میای؟!–

–تو که بدتر از منی؟!–

–راستش برادر خانم میثم تصادف کرده الان از بیمارستان زنگ زدن خانواده خانمم نمیدونن؟!–

–چرا نگفتی؟–

– گفتن فقط دستش شکسته خدا رو شکر حالش خوبه اومدم اینا رو برسونم و بعد برم

–خب بیا با من بریم

–تو کجا میری؟–

–بیا تو راه برات میگم برو داخل یه سلام و احوالپرسی کن و یه خبر بده سعی کن حامد رو در

جریان بذاری اون خودش بلده چه جوری جم و جورش کنه؟! من تا دور بزنم بیا دیگه!؟

—باشه داداش

—محسن رفت و منم به سمت ماشین رفتم در رو باز کردم و دوباره به امید زنگ زدم که جواب

داد:بله؟

—سلام امید کجایی؟ چرا نفس نفس میزنی!؟

—سلام عباس من درگیر یه ماجرا شدم حالا بهت میگم

—امید بگو کجایی میگم؟

—بیمارستان؟

—بیمارستان براچی؟! امید خوبی؟

—خوبم داداش خوبم اصلا بیا خودت بین ؛بیمارستانه کاشانی.!!؟

—باشه تا نیم ساعت دیگه میام

تماس من که تموم شد محسن اومد بهش گفتم کجا باید بریم نعت: بیمارستان کاشانی

—منم باید برم

—چرا؟

—حرکت کردم و ماجرا رو باش تعریف کردم

محسن: که اینطور؟! عباس مطمئنی حال خودش بد نشده باز؟

—آره بابا اگه خودش بود نمیداشتن اصلا حرف بزنه؛ تو به زنگ بزن ببین میشم الان وضعش

چطوره؟!؟

—باشه؛ صبر کن

—محسن گوشی رو گرفت و به میشم زنگ زد: الو سلام میشم جان؟!؟

.....

—خوبی داداش!؟

.....

—آهان!؟ خدا خیرش بده!؟

.....

—آره آره گوشی رو بده یه تشکری کنم

.....

—سلام قربان خیلی لطف کردین

—یهو محسن نمیدونم چی شدید که شروع به خندیدن کرد و آروم نمیشد که بگه چه

خبره!؟ فقط باشه باشه ای گف و قطع کرد

بهش گفتم: چی شده محسن؟

—چی، چی شده داداش؟

—چرا یهو خندیدی؟! میشم چطوره؟

—خوبه خوبه فقط زودتر برو که سریع باید برسم به بیمارستان

—محسن مطمئنی حالت خوبه؟! حمله عصبی یهت دست نداده احتمالا؟

—برای چی اونوقت؟

—براشنیدن به خبر بد

—عباس تو هم یه چیزت میشه ها؟! میگم خوبه همه چیز راهتو برو!؟

—باشه بابا!؟

رسیدیم بیمارستان؛ پیاده شدیم و به بخش اورژانس ار حاتم پرسیدم یه بیمار تصادفی آوردن

میخواستیم بدونیم کجان؟

—اسمشون؟

—سید میشم مهدوی

—بله خدمتون عرض کنم اتاق انتهای راهرو دست راست قراره دستشون رو گچ بگیرن اما در حال

حاضر رفتن عکس برداری اما همراهشون اونجان

—ممنون خانم بریم محسن جان؟!؟

با محسن داشتیم به سمت اتاق میرفتیم که بخش اورژانس حسابی شلوغ بود به محسن گفتم

میشم مگه تنها نبود

—چرا تنها بود

—به کسی خبر دادی؟

—نه؟

—پس همراهش کیه؟

—عباس باز جویه؟

—نه محض اصلاح پرسیدم

—الان میریم مبینیم کنجاوی ات رفع میشه

—به اتاق که رسیدیم در اتاق بسته بود آروم دستگیره در رو به سمت پایین کشیم و در رو باز

کردم با محسن وارد اتاق شدیم هیچ کسی به عنوان همراه نبود یه بنده خدا رو تخت خوابیده بود

اول میخواستیم بریم بیرون که با برگشتن طرف من سر جام مونده بودم ای خدایا اینجا چه خبره!؟

امید رو تخت خواب بود رفتم جلو که بیدارش کنم نه محسن دستمو گرفت و آروم گفت: بیا بریم

عباس؟! بیدارش نکن؟

—اینجا معلوم چه خبره؟!—

—بیا بهت میگویم

—با محسن رفتیم بیرون رو صندلی نشستیم که محسن گفت: ببین من کامل در جریان نیستم چی

شده اما اصل مطلب اینکه امید میثم رو نجات از مرگ نجات داد

—چی؟—

—گفتم من در جریان جزئیات نیستم همینقدر میدونم که میثم گفت یه بنده خدا نجاتم داد و الانم

آورده منو بیمارستان منم تا رفتم باهاش حرف بزنم از صدایش فهمیدم امیده و به خاطر همین

خندیدم که آب در کوزه بود و ما گرد جهان میگشتیم

—محسن جان تن شاعر رو تو فبر لرزوندی؟!—

—باشه دکتر جان الان نکته رو گرفتی!—

—آره بابا!! محسن پاشو یه زنگ بزن به خونه بگو شام بخورن ما دیر میرسیم

—نه بابا ساعت تازه هشته و نیم بعدشم یه دست کج گرفتن یه نیم ساعته بعدش میریم رفتیم

خونه من همه چی رو توضیح میدم

—باشه؟!—

همچنان که ما حرف میزدیم میثم رو با تخت آوردن که ما بلند شدیم و باهاش سلام و احوال

پرسی کردیم که پرسید: پس اون آقا امید کجاس؟

محسن خندید و گفت: پادشاه هفتم هم خواب دیده؟!—

–ینی چی؟

–برو متوجه میشی!!؟

–محسن در رو باز کرد و پرستار تخت رو به داخل هل داد که با دیدن امید محسن نتونست

خودشو کنترل کنه که بلند خندید میثم نیم خیز شد و با دیدن امید اونم خنده اش گرفت و منم

که با پارکت بیمارستان یکی شده بودم از بس خندیدم که امید یهو پرید اول نشست یکم عین

بچه ها چشماشو مالید و طبق عادتش با دستش به سرش کشید که ما رو دید لبخندی زد و

گفت:سلام

دیگه با این حرکتش که ما کلا رفتیم هوا که پرستار بهمون تذکر داد و به امید گفت:علیک سلام

جناب همراه؛بیان پایین لطفا اون تخت بیمارہ!!؟

–امید عذر خواهی کرد و از تخت پایین اومد میثم با کمک محسن جابه جا شد و پرستار هم

مشغول کارش شد امید رفت بیرون و پرستار هم با او مدن د سر ما رو بیرون کرد من و محسن از

در که خارج شدیم امید رو صندلی بود و سرش پایین بود محسن به سمتش و دستش رو شونه

اش گذاشت و گفت:دیگه فرشته نجات ورژن آقا عرضه میکنه دمت گرم دکی!؟

—بعد رو صندلی کنار امید نشست که امید سرشو انداخت رو شونه محسن که محسن ترسید و

گفت:عبااااا!؟

عباس:امیبیید؟

محسن:یهو چش شد؟

—آروم سرشو بذار رو صندلی!؟خوبه آفرین!؟

حالا برو کنار،امید!؟امید جان چشمتو باز کن!؟

—عباس ولیم کن بابا خوبم به خدا!؟

—چرا اینجوری شدی؟؟!

—تاثیر قرص‌هاست؟! تو که خودت میدونی!!

—آره راست میگه؟! محسن جان داداش حالتش خوبه؛ تو برو پیش میثم منم با امید اینجا هستیم تا

تموم شه بیاین برین!!

—باشه

—محسن رفت و منم رو صندلی نشستم و آروم سر امید رو بلند کرد گذاشتم رو پام چند دقیقه

اونجا منتظر بودیم پرستاری که داشت از جلوی ما رد میشد ایستاد و گفت: مشکلی پیش اومده؟

—نه؛ چطور؟

به امید اشاره کرد و گفت: آخه ایشون...

— نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و گفتم: داداشم خوابه مسحی بیس

— آهان؟! خب میخواین بگم یه تخت بیارن؟

— نه نه چند دقیقه دیگه میریم

— باشه هر جور راحتین کاری داشتن ایستگاه پرستاری براتون انجام میدن

— ممنون خانم

پرستاره رفت که امید گفت: عباس؟

— بله؟

— امشب خونه تون خبریه؟

— اولاً چند بار بگم اونجا خونه تو هم هست دوماً بله لیلی و خانواده خونه ما شام هستن!؟

— لیلی؟

—آره ديگه هدي خانم رو ميگم

—چرا اذيتم ميکني

—من يا تو؟ با محسن اون شب چي ميگفتين؟

—عجب اصراري داري تو؟

—مگه خواب نبودي تو؟

—مگه ميذاري؟

—اميد يهو کجا کم و گور شدي؟

—درست صحبت کن عباس؟

—مگه چي گفتم؟! چه بي جنبه؟

–میثم دیگه؛خواهر هدی خانمه!؟

–واقعا!؟؟؟؟

–بله!؟

–هیچی بابا!؟زنگ زدی گفتم کجایی؟گفتم امامزاده ام با خودم گفتم زودتر پیام شما نگران

نباشین اما قبلش رفتم یه چندتا خوردنی و کتاب و عروسک برا حنا بخرم که دیدم میثم با صورت

خونی و لباس کتیف و اینا به حالت تکیه کنار جوی آب خیابونه اولش فک کردم از این معتادهاست

اما از نحوه لباس پوشیدن و ظاهرش بهش نمیومد رفتم جلو و پرسیدم داداش چی شده کمک

میخوای!؟که گفت تصادف کرده و یارو هم فرار کرده و من بهش گفتم دانشجوی پزشکی ام معاینه

اش کردم و چندتا سوال پرسیدم فهمیدم خونه برا زخمای سطحی و فقط دستش شکسته و خدا

شکر مشکل دیگه ای نداره ماشین آوردم پیشش و کمک کردم که سوار شه و بعدش رسوندمش

اینجا!؟

—خب چرا جواب زنگ منو نمدادی؟

—گوشیم تو ماشین بود رسیدیم بیمارستان یادم رفت بردارمش بعد از اینکه میثم رو رسوندم

اومدم برش داشتم و برگشتم که اول دادم اون بنده خدا زنگ زد به یکی از آشناهاش که تو زنگ

زدی گفتم قطع کنه و زنگشو بزنه بعدم ما رسیده بودیم اذان رو گفته بودن من رفتم نماز و بعد

نماز داشتم برگشتم تو زنگ زدی که جوابتو دادم همزمان هم دکتر میثم از اتاق بیرون اومد

چون میخواستم باهاش حرف بزنم مجبور شدم گوشی زود قطع کنم

—عجب ماجرای!؟ ولی میثم که گوشی داشت محسن تو ماشین زنگ زد بهش!؟

—آره اما تو اون شرایط که نمیشد گوشی اون بنده خدا رو پیدا کرد بعد خودش گفت تو جیب کت

تو تنش بود که من از ماشین براش بردم

—همزمان با این حرف امید محسن و میثم از اتاق بیرون آمدند و ما هم بلند شدیم که محسن

گفت: بریم؟ ساعت یه ربع به ده شده؟! همه زنگ زدن به من؟

—با این حرف محسن به گوشی ام نگاه کردم که دیدم چندین تماس از دست رفته از خونه و سمیه

و بابا و از همه مهتر حامد دارم؟! گفتم برسیم خونه با کلت تیر بارونم میکنه حامد؟! بچه ها همه

خندیدن و ما به سمت خونه حرکت کردیم.

اون شب رفتیم خونه که اول محسن رفت و یکم شرایط رو توضیح بده بعدش قرار شد به تک به

گوشی من بزنه که ما بریم محسن که رفت امید ماشینشو خاموش کرد و پیاده نشد منم ماشین رو

خاموش کردم و تو ماشین منتظرم حدود یه ربعی بود که منتظر بودیم خواستم به میثم بگم پیاده

شو بریم که دیدم به سر صندلی تکیه داده و خوابیده تأثیرات آرامبخش بعد کچ گرفتن بود

ماشین رو روشن کردم و پیاده شدم در میتم رو باز کردم و میخواستم دکمه صندلیش رو بزنم که

به حالت تخت دربیاد که پشتش که خالی شد یهو پرید که گفتم: چیزی نیست داداش؟! آرام باش

راحت بخواب!، ببخشید صندلیتو تخت کردم

—ممنون

—دوباره خوابید

آروم در رو بستم و به سمت ماشین امید رفتم که اونم خواب بود خنده ام گرفته بود به محسن یه

اس دادم: کجایی بابا این دو تا هم به خرس گفتن تو برو ماجات هستیم!؟

—استیکر خندیدن فرستاد و گفت دارن سفره پهن میکنن نشد بگم صبر کن

فرستادم: محسن خدا قوت؟! خسته نشی از این وظیفه خطیری که بر عهده گرفتی؟

جواب داد: مثلاً تو داری چیکار میکنی؟

—من تو سرما واستادم تو کوچه؟!؟

بعد به دقیقه گوشیم زنگ خورد محسن بود جواب دادم؛بله؟

—عباس چرا تو کوچه واستادی خوبه دوتا ماشین بیرون هست

—آقای مثلا حواس جمع؟! الان مگه نگفتم عین خری خوابن؟! معلوم نی تو بیمارستان چی زدن؟!؟

—بیدارشون الان میکم

—نه بابا از تو آبی گرم نمیشه؛ حامد دم دسته؟!؟

—مگه وسیله اس؟! دم دستته چی؟

—محسن؟

—آره

—صداش کن گوشی رو بهش بده

—صبر کن!! حامد جان داداش یه لحظه میای!!؟

—بله؟

—عباسه کارت داره!!؟

—الو عباس معلوم کجایی!!؟

—نه انکار امشب همه یه طوریشون میشه؛ آرومتر حامد نمیخوام کسی بفهمه!!؟

لحن صداشو پایتتر آورد و گفت: کجایی؟

رفتگی پی امید به قول خودت با هم توافق محو شدین!!؟

—اصطلاح ندزد پلیس مملکت!!؟

—عبلس الان وقتشه؟

—بله کاملاً درست میفرمایین؟! ولش کن حامد جریان نه محسن کمت برات ما الان بیرونیم این

محسن نمیکه تو بگو بیایم داخل بابا هم گشمنه هم دارم یخ میزنم

—جریان چی؟! صدای محسن میومد: من برات میگم داداش و بعد گوشی رو گرفت و گفت: عباس

بیدارشون کن بیاین گفتم.

—خدا رو شکر داشتم قندیل میبستم رفتم تو ماشین میثم رو بیدار کردم ماشین رو خاموش کردم

و کمکش کردم چون بخاطر دارو یکم تو چرت بود به شیشه امید زدم و بیدارش کردم و با هم به

داخل خونه رفتیم که به محض ورود ما مامان میثم در رو باز کرد و به سمت میثم اومد و همه وارد

حیاط شده بودن

مادر میثم با حال دو به سمت ما اومد و گفت الهی مادر قربونت بره؟! چی شد میثم جان!؟

میثم که منگ بود لبخندی زد و میگفت خوبم مامان جان، خوبم:؟

نگران نباش!؟

بعدش پدرش و بقیه داشتن میومدن که امید اشاره کرد که و گفت: حاج آقا و بقیه بزرگواران

میدونم نگران میثم هستین اما به خاطر اثر دارو الان شرایط مناسب نداره و زیاد نمیتونه سر پا

باشه لطفا بفرمایین داخل که هم شام زن عمو جان از دهن نیافته هم ما میثم رو ببریم تا یکم

استراحت کنه!؟

—بلافاصله بعد این حرف امید همه حرفشو تایید کردن و بابا همه رو به داخل راهنمایی میکرد

مامان میثم با محسن حرف میزد که وقتی تقریبا همه به داخل خونه رفته بودن؛ من و امید به میثم

کمک میکردیم که حاج خانم امید رو صدا کرد محسن به جای امید به میثم کمک کرد و ما میثم رو

بردیم داخل تا استراحت کنه!؟

امید:

داشتیم از پله ها بالا میرفتیم که مامان هدی صدام کرد محسن به جای من به کمک او مدد و منم

برگشتم گفتم: پله حاج خانم

—امید جان پسر من! محسن جان همه چی برامن تعریف کرده من امشب هم به عذرخواهی بهت

بدهکارم همه به تشکر بابت کمک به پسر من

—سرم پایین انداختم و گفتم: این حرفا چیه حاج خانم!؟

—نه پسر من! اون روز اصلا باهات خوب صحبت نکردم حلال کن

یک لحظه فراموش کردم که من چه جایگاهی دارم که جوون مردم رو اینجوری زیر سوال ببرم

شاید چون نمیشناختم الان واقعا میتونم بگم تو یکی از بهترین پسرهای که دیدم عین میثمی

برای من!؟

—نظر لطفون حاج خانم دیگه خجالتم ندین! بفرمایین بفرمایین داخل تا غذا از دهن نیافتاده!؟

همون لحظه هدی سادات از خونه بیرون اومد و گفت: مامان جان بیاین دیگه غذا سرد میشه!؟

—من لبخندی زدم و گفتم: بفرمایین حاج خانم دیگه احضارمون هم کردن

لبخندی زد و اجازه دادم جلوتر از من به داخل خونه بره وقتی پامو رو پله گذاشتم تا بند کفاشمو

باز کنم هدی سادات صدام کرد و گفت: آقا امید!؟ بابت همه چی ممنون لطف بزرگی کردین

—تو دلم عروسی برپا بود اما حیف نمیتونستم نشون بدم به آرومی جواب دادم کاری نکردم که

همون لحظه فاطمه خواهرش صدایش کرد که گفتم بفرمایین هدی خانم غذا از دهن میوفته!؟

به داخل خونه رفت و منم به داخل رفتم اون شب شام خوردیم و حدود دو ساعت بعدش همه

رفتن که با توجه به شرایط میثم و تاثیر داروها میثم رو نکه داشتیم تا فردا خودش بیدار شه و به

شرایط نرمال برسه و بعد بره چون تو اتاق من من یه پیو و بست برداشتم و روی زمین دراز

کشیدم دستم رو روی صورتم گذاشتم و صدای نفسهای خودم رو میشنیدم به یاد مرگ افتادم

اینکه اون روز دیگه این صدا نیست و قطع میشه به خاطر دیدن هدیه سادات تپش قلبم شدید

شده بود و خودم میفهمیدم نفس کشیدنم عادی نیست به آرامی بلند شدم تا برم تو تراس اتاقم تا

یکم نفس بکشم و بتونم شرایطمو درس کنم.

تو تراس بود که یهو صدای باعث شد من به عقب برگردم که دیدم میثم در حالی که به در تراس

تکیه داده به من لبخند میزنه

متقابلا لبخندی زدم و گفتم: بهتری؟

—با وجود فرشته نجاتی مثل تو نباید بد باشه!؟

—بس کن میثم به اندازه کافی امشب هندونه زیر بعم دهنه نه نمیدونم چیکارشون کنم؟

—ببر تریار بفروش

—میثم!!!!

—چی داداش! باسد ممنونم باشی راهکار ارائه دادم؟!

چرا نخوابیدی؟

—تو چرا بیداری؟

—خب من فک کنم تاثیر دارو هام از بین رفت چون دیگه منگ نیستم و زیاد خوابم نمیاد و حالا

تو؟

—حالم بده او مدم نفس بکشم

—امید؟

—بله؟

—تو همون امید خواستگار هدی سادات مایی؟

—با تعجب گفتم:بله!!!!

—اون روز اتفاقی تموم حرفای مامانم بهت رو شنیدم ناراحت شدی راستش شاید باور نکنی اما

انگار صدای شکستن قلبت رو شنیدم بعد رفتن شما به مامانم گفتم اگه یکی به پسر خودت اینو

میگفت چیکار میکردی خب به اون چه مادر و پدرش طلاق گرفتن و از این جور حرفا که مادر اون

شب خیلی حالش بد شد؛همش میگفت حلالم نمیکنه من دلشو شکستم!؟تا حدی اون شب فشار

خونش بالا رفت و بیمارستان بستری شد!؟

—چرا داری اینا رو به من میگی؟

—میخوام بگم من خانواده مو خصوصا هدی سادات مون حیسی خوب میشناسم شاید این حرفای

الان من خیلی عجیب به نظر بیاد اما من از چشمای هدی میفهمم که نسبت به تو حسی داره؟

—میشم جان میشه خواهش کنم ادامه ندی؟

—نه نمیشه؛ چون میخوام بدونی که یه بار دیگه هم به قول معروف شانستو امتحان کن نا امید نشو

و بعد در حالی که دست سالمشو دور گردنم انداخت خندید و گفت: تو محسن باجناقای خوبی

میشین؟!

—بهتره بری بخوابی میثم داروها بد اثر کرده؟

—باشه تو مسخره کن اما من حرف دل زدم شب بخیر دوما دکی

—شب تو هم بخیر

بعد رفتن میثم تمام خرفاش دوباره دوباره تو ذهنم تکرار میشد ینی واقعا هدی منو دوس داره ای

کاش میشد به خودش بگم!!؟

با صدای اذان چشمامو باز کردم دیدم عباس بالا سرممه و داره پتو رو از سرم بر میداره؟! آروم

میخواستم بلند شم که عباس گفت: اه بیدارت کردم ببخشید داداش!!؟

—سلام عباس جان؛ چیکار میکنی؟

—سلام اومدم بیدارت کنم بدنت گرم بود گفتم متو رو از سرت بردارم بلینم تب که نداری؟ خوبی؟

—آره گل پسر خوبم حتما چون زیاد خوابیدم بینم ساعت چنده؟

—اذان ظهر رو گفتن؛ دیشب چند خوابیدی؟

—بعد نماز صبح راستی عباس؛ میشم کجاس؟

—صبح قبل کلاس رسوندمش خونه!!؟

– آهان

– مامان گفت بیدارت کنم ناهار بخوری؟!

– بذار یه دوش بگیرم؛ میام؟!

– باشه

– من رفتم حمام و یه دوش گرفتم و اومدم بیرون وضو گرفتم نماز بخونم؛ رکعت آخر نماز عصر

بودم که یکی در اتاق رو کولید و دید من جواب نمیدم در رو باز کرد صدای باز و بسته کردن در

اومد و بعدش حنا با یه لیوان بزرگ آب پرتقال اومد کنار جانماز نشست من سلام دادم که حنا

گفت: قبول باشه داداشی

– قبول حق گل امید؟!

– سلام

—سلام به روی ماهت

—زن عمو گفت پیام صدات کنم و بریم ناهار داداش عباس داره نماز میخونه من برم به زن عمو

کمک کنم

—از جاش بلند شد و به سمت در رفت در رو باز کرد و سرشو برگردوند گفت: داداشی آبمیوه تو تا

تهش بخور یا ۱۱۱ من خودم با دستگاه آب گرفتم

—الهی امید قربونت بشه؟! چشم

—به قول زن عمو بی بلا پسرم!؟

من رفتم

—ای ناقلا ی من!؟ برو عزیزم منم جانماز رو جمع کنم میام

رفتم پایین سلامی دادم و ناهار خوردیم داشتیم سهره رو جمع میکردیم که صدای گوشی ام از

اتاق اومد که مجبور شدم تشکر کنم و بقیه کار رو بذارم و برم به محض رسیدن؛ زنگ قطع شد

برگشتم که دوباره برم پایین که مجدد گوشی ام زنگ خورد گوشی رو جواب برداشتم که شماره

ناشناس بود؛ ینی کیه؟؟؟

دکمه اتصال رو زدم و گفتم: بله؟

—سلام آقای دکتر؟

—سلام؛ شما؟

—نوچ نوچ آدمی که برادر زن آینده شو به جا نیاره به درد دومادی نمیخوره؛ میثم دکی جون!!

—سلام میثم جان، ببخشید شمارت رو نداشتم بهتری؟

—بله آدمی که تو نجاتش و بدی و بعدم دوباره تو ازش مراقبت کنی مگه میشه بد باشه؟

—میشم!!!!

—جانم داداش! تعارف نی که عین حقیقه؟! خب چه خبرا؟

—سلامتی

—بله خدا رو شکر منظورم اون قضیه اس؟

—کدوم قضیه؟

—امید تو واقعا پرتی یا خودتو زدی به پرتی؟

—ینی چی؟

—بابا خواستگاری میگم باورت نمیشه از اون روز که تو منو نجات دادی بیشتر تو خونه بحث توئه

؛هدی هم هر دفعه تا اسمتو میاد کلی سرخ و سفید میشه!؟

—میثم جان این کار نشدنی؛ مادر تو شاید از اون حرف پسیمون باشه اما حقیقت زندگی من همون

بود دختری عین خواهر تو میتونه یه عمر با این حقیقت کنار بیاد در ضمن اون کار وظیفه انسانی و

شاید پزشکی من بود

—امید؟؟؟!

هدی دوستت داره؟!!

شاید الان هر کی این مکالماتمون رو بفهمه بگه چه داداش بی غیرتی ام من که اینجوری میگم؟! اما

من برام مهم نیست مهم خوشبختی و عاقبت خیری خواهرمه؟! تو پسر خیلی خوبی هستی و هدی

هم دوستت داره؟! بین بذاری یه چیزو برات روش کنم هدی بچه ی اخر خانواده ماس و شاید

عجیب به نظر بیاد ولی من و هدی بیشتر از هر کسی دیگه باهم حرف میزدیم و درد و دل

میگردیم و... کسی همیشه هدی دوس داشت شوهرش باشه نمیشه بگم کاملاً اما حدوداً شبیه تو

بود

—میشم گوش کن؟

—نه امید؛ تو گوش کن!؟

این که عشق ینی حالش خوب باشه و اینکه خیلیا میکن اون با یکی دیگه خوشه پس حالش خوبه

و خودم رو بکشم کنار رو بریز دور!؟

هدی با تو خوشبخته!؟

—میشم خانواده ات منو رو نمیپذیرن؟

—میپذیرن بگو میترسی از دوباره اومدن!؟

—میشم این همه تو گفتی حالا پس گوش کن!؟ بله میترسم!؟

تو خودت به پسری؛ میدونی چقد سخت و شکننده اس نه هر جا بری اولین نکته ای یاد آوری

میکنن بهت این باشه چه حسی بهت دست میده؟! میفهمی چقد سخت یه تصمیم که یه سایه

تاریک تو زندگین بندازه که هیچ وقت از بین نره لهت میکنه؟! محسنم وقتی اومد بیمارستان

همین حرفا رو گفت دوباره شانسو امتحان کن؟! حاج خانم خیلی پشیمونه و؟! الانم که تو

میگی خود هدی خانم دوستم داره!؟!

خیلی وقته ترسم دیگه از این له شدن و غرور آدمو شکستن نیست؛ از اینکه نتونم اونجور باید

شاید خواهر تو خوشبخت کنم؛ اینکه تو فامیلائی زنم این موضوع رو بفهمن و بشه مایه له شدن

خانومم و بچه هام!؟!

فهمیدی درد من چیه ؟

—امید امید چرا جواب نمیدی!؟!

امید داداش آروم باش ببخشید؛ امید جواب بده!؛

—دوباره اون درد لعنتی تو قفسه سینه ام شروع شده بود نمیتونستم جواب میثم رو بدم باید

قرصو میخوردم به سختی به میثم گفتم: م.....می.....میثم

—جانم داداش؛ خوبی؟ غلط کردم..... ای خدا!؟

—ع.....عبا...عباس!؟

—عباس چی؟ فهمیدم فهمیدم الان زنگ میزنم بهش!؟

کلی به خودم ناسزا گفتم آخه خیلی تند رفتم سریع به عباس زنگ زدم که جواب داد: به به داداش

دست شکسته؛ چطوری؟

—عباس بجنب برو پیش امید حالش بده؟

—چی میگی؟

مامانم اومده بود پرسید: چی شده عباس؟

—چیزی نیست مامان جان حنا ببرین

—مامانم سریع دست حنا رو گرفت و گفت: بیا بریم پایین دخترم!!

—زن عمو داداش امید چشه؟

—یه کم ناخوشه بیا بریم دوباره یه آب پرتقال خنک براش بیاریم خوب شه

—اونارفتن؛ امید تقریباً آرام شده بود تختشو آماده کردم و خوابوندمش!!

از پلاستیک داروهاش سرنگ برداشتم و آمپول آرامبخشی رو حاضر کردم یه پنبه الکی یه بار

مصرف برداشتم نزدیک تخت نشستم دست امید رو گرفتم و پنبه رو باز کردم که امید

پرسید: چیکارمی کنی عباس؟

—آرومت میکنه

—من خوبم

—رو حرف دگتر حرف نزن

—عباس نمیخواه؟

—امید؟!!!!

دیگه چیزی نگفت اروم بهش تزریق کردم بلند شدم پتو رو روش کشیدم و پرده ها رو کشیدم و از

اتاق خارج شدم اول رفتم دستویی و دستانو شستم و بعدشم از پله ها میرفتم پایین که حنا با

اب پر تقال داست بالا میومد بهش گفتم: امید بعدا میخوره حنا الان باید بخوابه؛ باشه گلم!؟

—چشم

—دوباره رفت تو آشپزخونه من گوشیمو برداشتم و به میثم زنگ زدم.

—چی شد عباس؟

—اینو من باید بیرسم؛ امید چش شد یهو؟ اصلا تو از کجا فهمیدی حالش بده؟

— اول در رو باز کن پشت درم

—اومدی واقعا؟

—آره در رو باز کن میام برات توضیح میدم

—خیلی خب!؟

به مامان گفتم که گفت میره تو اتاق کار داره و حنا هم که تو اتاقش بود دکمه آیفون رو زدم تادر

حیاط باز شه و خودم رفتم بیرون که میثم داش در رو میبست آروم در رو بست و برگشت که

گفتم: سلام

—سلام؛ امید کجاس؟ بهتره؟

—بهبش آرامبخش زدم خوابه!؟

چی شده میشم همیشه توضیح بدی؟

—داشتم باهانش حرف میزدم که یهو دیگه جوابمو نداد گفت عباس منم فهمیدم نمیتونه صدات

کنه زنگ زدم بهت !!

—آهان اونوقت چی شد که حالش بد شد؟

—خب حالش بد شد دیگه خب امید مریضه و تو این هوا هم داره به سختی...!!؟

—میشم من بچه ام!!؟.

امید خوب بود مطمئنا تو چیزی بهش گفتی ...

—آره من گفتم !!؟

گفتم وقتی هدی رو دوس داره چرا معطل میکنه؟:

بهبش گفتم هدی دوستش داره!!

—میشم تو چیکار کردی؟

—هیچی به خدا فقط حرف زدم

—آخه با خودت یکم فکر نکردی؟! امید الان نزدیک دو هفته اس مرخص شده؛ تمام مدت فشار

روش بوده من بودم و دیدم اما حرفی نزده از همه شنیده و خورده!! اینقدر داغون شده که مشکل

قلبی میدا کرده چرا یه درد جدید اضافه میکنی!؟

—عباس من...

—میشم بذار امید با خودش کنار بیاد به خدا داغونه و رو نمیکنه!؟

وضعیت الانش دوباره پذیرا به شکست دیگه نیس؟:

—چرا شکست؟ من که دارم میگم هدی دوستش داره؟

—خانوادت چی؟ اونا هم آره؟!؟

میشم جان زندگی؛ ازدواج و تشکیل خانواده همه از مسائلی مهم هر فردی که فقط به تنهایی

تصمیم گیرنده نیست؟!؟

ازت خواهش میکنم دیگه راجبش حرف نزن؟!؟ نمیخوام این حرف بزنی و از گفتنش هم متنفرم اما

امید فقط برا یه بار دیگه سخته کنه دیگه فک نکنم زنده بمونه؛ میفهمی؟!؟ میمیره اونوقت دیگه

دوس داستن هیچکس هیچ فایده ای نداره؟!؟

—متاسفم نمیخواستم اینجوری شه؟

—خدا همه چیز رو درست میکنه میشم جان؛ مطمئن باش؟!؟

—باشه پس من میرم سلام به خانواده برسون!؟

—سلامت باشی ببخشید تعارف نکردم بریم داخل؛ تو هم سلام برسون!؟

—نه بابا این چه حرفیه؟! فقط امید بیدار شد یه خبری بهم بده

—باشه حتما فقط چه جوری اومدی؟

—هدی منو رسوند منم که نمیتونم رانندگی کنم

—خب الان بیرونه تعارف کن بیان داخل!؟

—نه بابانذاشتم بفهمه دارم میام اینجا من رو تا سرخیابون رسوند بقیه شو تا اینجا دویدم

—آهان؛ پس بشین یه شربتی یا چای برات بیارم

—نه ممنون ببخشید مزاحم شدم خداحافظ

—خدا به همراهت خوش اومدی

میثم رفت منم برگشتم تو خونه و به اتاق امید رفتم خواب خواب بود نفساش منظم شده بود

خدای شکری گفتم و از اتاق بیرون رفتم که گوشی زنگ خورد و اسم خانمم رو صفحه گوشیم

نمایان شد نازنین زهرا بود.

امید: چشممو که باز کردم اتاق تاریک بود اروم از جام بلند شد یکم سرم درد میکرد از تخت

پایین اومدم به سمت کلید چراغ اتاق رفتم لامپ رو روشن کردم ساعت رو دیوار ساعت نه شب

رو نشون میداد؛ چقدر خوابیده بودم انکار دوز دارو عباس خیلی بالا بود. دست و صورتم رو

شستم وضو گرفتم نماز خوندم و بعد از اتاق رفتم بیرون از پله ها پایین میرفتم که صدای چیدن

طرف و قاشق و چنگال و اینا میومد و حرفای عمو اینا صدای سمیه و حامد هم میومد پس اونام

اینجا بودن؛ حنا داشت با حامد و عمو منج بازی میکردن از سر و صداهاشون میشد فهمید زن

عمو عباس رو صدا کرد و گفت: عباس جان برو امید رو صدا کن: بیاد شام بخوره؛ اینجوری ضعف

میکنه!؛

—عباس گفت: تاثیر دارو مادر من؟! مگر نه امید که زیاد نمیخواهه چشم الان میرم

—دیگه موندن تو پله ها رو جایز ندونستم و رفتم پایین و به همه سلام کردم که همه جواب دادن و

عمو لبخندی زد و گفت: بیا امید جان بیا که به موقع اومدی چون اگه ده دقیقه دیگه نیومدیا

روده بزرگه روده کوچیکه رو میخورد این ریحانه خانم نمیداشت بی تو شام بخوریم میگفت: پسر م

بیدار شه!؟

—ببخشید عمو جان ممنون زن عمو شما همیشه به من لطف دارین!؟

—ابن چه حرفیه پسر م؛ بفرما آقا جان که غذا از دهن نیافته؛ حامد جان بیا مادر؟! حنا برو به آبجی

سمیه بگو پارچ آب هم بیاره و بیاد بشینه !!

چه چقدر دوست داشتتیه این محبتهای بی ریاشون!؟

عباس در حالی پارچ دستش بود به سمت میز اومد و گفت: دست شما درد نکنه مامان خانم منم

که قاق هستم!؟

—بیا مادر شما دردانه منی این چه حرفیه!؟

—خب حالا که اصرار میکنین میشینم

—خیلی پر رویی عباس!؟

—پر رویی از خودتون آقای داماد!؟

—اِه عباس جان آقا حامد بزرگتره!؟

—چشم مادر من چشم!؟

—عباس پس سمیه کجاس؟

—نمدونم پارچ اب رو داد به من رفتم سرویس بعدم هرچی صداش کردم چیزی نگفت

—با این حرف عباس؛ حامد بیخسیدی گفت و بلند شد و به سمت سرویس رفت عباسم پارچ رو

میز گذاشت و نشست سمیه و حامد چند دقیقه بعد اومدن و شام رو خوردیم سمیه چند قاشق

بیشتر نخورد بعد شام عباس گفت من یه کار دارم رفتم حنا و حامد و عموم دوباره مشغول

بازیشون شدن منم به سمیه و زن عمو کمک میکردم وقتی داشتیم ظرفا رو به آشپزخونه

مبیردیم سمیه یهو ظرفا رو گذاشت رو میز و رفت سرویس زن عمو داشت غذا رو تو یخچال

میداشت بنابراین متوجه نشد اما من فهمیدم ظرفا رو سینک گذاشتم و به سمت سرویس رفتم

صدای عق زدن های سمیه میومد و بعد صدای شیر آب و بعد در رو آروم باز کرد که من

گفتم: خوبی آجی؟

—آره امید جان!؟

—مطمئنی؟ شاید مسموم شدی که حالت بهم خورده؟

—نه داداشم؛ خوبم!؟

—باشه پس نمیخواه دیگه کمک کنی برو بشین من خودم به زن عمو کمک میکنم

—امید جان من چیزی ام نیست فقط...!؟

—فقط چی آبجی؟

—داری دایمی میشی به کسی نکیا عباسم رفته از تو ماشین کیک رو بیاره

—واقعا؟! مبارک باشه

—امشب هم برا همین اومدیم

—چند وقتش هست این کوچولوی دایی؟!—

—یه ماه و دو روز؟! تازه دیروز فهمیدم

—مبارک باشه خیلی خیلی ینی چیزه خیلی خیلی مبارکت باشه

—من دارم مامان میشم تو چرا هول کردی؟

—آبجی دایی بودن وظیفه خطیره؟!—

در حال که میخندید گفت: بیا بریم دایی جان که ظرفا رو میز گروه کر راه انداختن برا ما؟!—

—الهی دایی قربون اون تو راهی آبجیش بره!، دست نمیزنی آبجی خودم همه رو جمع میکنم شمام

برو پیش عمو و حامد؟!—

—چقد لوسم میکنی؟! خوش به حال بچه ام که همچنین دایی داره

—بله پس چی؟!—

با سمیه برگشتم تو حال که نداشتم ظرفا رو جمع کنه خودم جمع کردم و به زن عمو گفتم بریم

بعد خودم برات میشورم ظرفای کیک خوری رو بردم و عباسم اومد عمو گفت:عباس نمیخوای

بگی علت این کیک چیه!؟

عباس کیک رو میز گذاشت و با زانو رو زمین بود و حالت هملت گرفته بود و گفت:نمی دانم چگونه

بگویم؟!آه خدای من!؟

چه تلخ است گذر عمر که اینگونه عزیزانت پیر میشوند!؟

....و

—عباس این مسخره بازی ها چیه بابا!؟

—اِه...بابا جان چرا نمایشمو خراب میکنی!؟

—عباس مادر چرا باباتو ادیت میکنی یه کلمه بگو این سب رو برا چی خریدی!!؟

—باشد حال که اینگونه میخواهید میگویم

بزرگان جمع خوب به من گوش فرا دهید!!؟

به اینجاش که رسید حامد میخندید و سمیه هم سرش پایین بود

عباس ادامه داد: خدمت پدر و مادر گرامی ام عرض کنم که تبریک بی پایان مرا پذیرا باشید!!؟

نوه دار شدن یا نشدن مسئله این است!!؟

شما پدر بزرگ و مادر بزرگ شدین!!؟

—زن عمو و عمو شادی تو چشماتون موج میزد زن عمو سمیه رو مادرانه تو آغوش گرفت و

بوسید و تبریک گفت عمو هم به هر دوشون تبریک گفت من رفتم جای ریختم و اون شب بعد

خوردن چای و کیک حامد و سمیه رفتن و ماهم به اسامون رسیدیم که من فرداش بعد دو هفته

میخواستم برم داشگاه....

صبح از شدت خستگی و خواب آلودگی توان بلند شدن نداشتم اما امروز دیگه باید میرفتم

دانشگاه؛ بلند شدم و آماده شدم و رفتم پایین طبق معمول زن عمو صبحانه رو آماده کرده بود با

دیدن سلامی کرد که جواب دادم و بدون هیچ حرفی مشغول صبحانه خوردن شدم که زن عمو

گفت: امید جان؟

—بله زن عمو

و بدون مقدمه پرسید: تو هنوز هدی رو دوسی داری؟

—بله!!!!

—میدوم تعجب کردی اما این موضوع رو مطرح کردم که بگم حاج خانم بعد اون روز چندین مرتبه

تماس گرفت و عذر خواهی کرد اون شب هم که حضوری حیسی صحبت کرد اگه هنوز تو دوشی

داری تو امر خیر هیچ حاجت استخاره نیست من زنگ بزنگم و برا آخر هفته هماهنگ کنم

—زن عمو اجازه بدین فکر کنم از جام بلند شدم و گفتم: ممنون از بابت صبحونه خدانگهدار

—باشه مادر تا هر زمان که خواستی فک کن خدا نگهدار باشه

—از خونه بیرون اومدم و به سمت دانشگاه راه افتادم کلاسا تا ساعت ۶ عصر بود بعد تموم شدن به

سمت ماشینم راه افتادم و گوشی رو از کیف در آوردم که متوجه شدم بابام پنج بار زنگ زده برام

عجیب بود آخه حتی اون شب و سگته من هنوز همدیگرو ندیده بودیم ولی عذاب وجدانی هم

داشتم اینکه چرا همش من اونها رو مقصر میدونم و اینکه حق بود که من حداقل تو اون ماجرا به

خاطر حماقتم عذر خواهی کنم همچنان که تو افکار خودم درگیر بودم که بابا برا بار ششم زنگ

زد منم جواب دادم: بله؟

—سلام بابا؛ خوبی امید جان؟

—سلام ممنون شما خوبین؟

—انقدر سخته که به من بگی بابا؟

—بخشید زنگ زدید جواب ندادم کلاس داشتم گوشیم سایلنت بود

—خب؛ حق هم داری جواب ندی؛ شاید برات پدری نکردم که لایقش باشم

—این حرفو نزن بابا!!

—جان بابا!! الهی که عاقبت بخیر شی امید جانم

وقتو زیاد نمیگیرم میخواستم بینمت امشب میام بعد نماز دنبالت؛ تنها به قول معروف پدر و

پسری میریم بیرون!!

—چشم بعد نماز منتظرم

—خدا نگهدار امید جان

—خداحافظ بابا

سوار ماشین شدم از این نوع حرف زدن بابا تو شوک بودم به سمت خونه راه افتادم و تا آماده شم

.

تقریبا نیم ساعتی بعد اذان گذشته بود و بابا هنوز نیومده بود، دیگه داشتم نا امید میشدم بلند

شدم لباسم رو عوض کنم و بشینم درس بخونم تا نبود این دوهفته رو جبران کنم که زنگ آیفون

به صدا اومد و بعدشم عباس صدام کرد و گفت: امید؟! داداش بیا پایین عموئه!؟

من سریع یه نگاهی به آینه کردم یه دستی به موهام کشیدم و ادکلن زدم و رفتم پایین؛ که عمو

پرسید: چرا دعوتش نکردی بیاد داخل؟

—عباس گفت: گفتم بابا عمو گفت نه!؟

—عمو جان اگه اجازه بدین یه شب دیگه با اجازه

—خبریه امید؟

—نه عباس فقط یه شب پدر و پسر یه

—آها؟! خوش بگذره داداش

—ممنون؛ راستی زن عمو و حنا که از خونه آبجی سمیه اومدن به حنا نکین

—تو برو حالا اون موقع ما درستش میکنیم

—ممنون

از در رفتم بیرون بابا داشت با راننده آژانس حرف میزد تا منو دید کرایه شو حساب کرد که راننده

گفت: زیاده قربان؟

بابام لبخند زد و گفت: باقیش مال خودت؛ تا الان اینجا منتظر موندی من باهات حرف زدم

رافنده رفت و بابا به سمت من اومد سلام کرد که باهام دست و بغلم کرد و گفت: سلام بر روی

ماهت

—داشتم شاخ در میاوردم؛ به بابا گفتم: ماشین نیاوردین؟

—مگه آدمی که پسرش ماشین داره و باهاشم میخواد بره بیرون ماشین میاره؛ نکنه افتخار نمیدی

سوار ماشینت شم؟

—نه نه؟! این چه حرفیه؛ یکم تعجب کردم آخه شما خیلی کم بی ماشین خودتون جایی

میرفتین؟! خب بفرمایین؟

سوار ماشین شدیم بعد از اینکه کمر بندمو بستیم پرسیدم: حب، حجا بریم؟

—تورو نمیدونم اما من گشمنه

—خب منم گشمنه

—خدا به داد برسه دوتا گشمنه پیش هم هستن؟! اول بریم پس یه جیگری به بدن بزنییم یه ته بندی

بشه تا بعد؟

—جان؟

بابا خندید و گفت: چته پسر؟

—آخه شما و اینجور حرف زدن؟

—تورو خدا امشب اینقد مات نباش!؟

—چشم قربان حرف حرف شماس

—آفرین سرباز حرف گوش کن حلام راه بیافت که من صعب محروم

—با بابا رفتیم میدون بهمن و به قول خودش ته بندی کنیم که حدود ده تا سیخ من و پانزده تام

بابا خورد دوباره به سمت ماشین راه افتادیم که بابا گفت: امید؟

—سرم رو بلند کردم و گفتم: بله؟

—تا حالا بهت گفتم چقد شبیه جوونیا خودمی

—نه؟

—خب حالا گفتم

—خندیدم که بابا خندید و گفت: بریم پل طبیعت؟

—بابا تا شهید حقانی بریم؟

—نه نیار پایه هستی یا ته؟

—بابا؟!؟!!

—اصلا بریم بام تهران؟

—اینکه دورتر شد؟

—امید؟!؟!!

—چشم چشم بریم که دو دقیقه دیگه میگین بریم شمال؟

—اونم برنامه دارم فعلا امشب مهمه

به سمت بام تهران راه افتادیم ساعت نزدیکای ده بود که رسیدیم

بابا پیاده شد و منم رفتم تا ماشین رو پارک کنم وقتی برگشتم دیدم بابا نیست بهش زنگ زدم

دیدم که از بالا صدام میکنه از تپه بالا رفتم یه جای دنج خلوت؛ خیلی خوب بود.

اروم رو زمین نشست منم کنارش نشستم راستش دلم میخواست سرمو بذارم رو شونه اش و به

رو بروم نگاه کنم؛ انگار ذهنمو خونده بود گفت: میگن پدر تکیه گاه پسره هر جا که باشه پسر

پشتش گرمه، امشب اجازه میدی تکیه گاه سرت باشم!؟

—اشک تو چشمام جمع شده بود چقد خوب بود که هوا تاریک بود و بابام صورتمو نمیدی اروم

سرمو رو شونه اس گذاشتم و ادامه داد: من و مریم زندگی خوبی داشتیم همه چی عالی بود تا

اینکه مرتضی برگشت مرتضی پسر خاله ی مریم و عاشق مریم بود اما مادر و پدر مریم موافق

نبودن خصوصا پدرش چون معتقد بود مرتضی آدم درستی نیست؛ تا اینکه برا سربازی به زاهدان

رفت و من با مادرت ازدواج کردم انگار اونجا رشوه میگرفت و با خلافکارها همکاری میکرد که

سربازی دوساله اش رو چهارساله تموم کرد؛ وقتی برگشت و فهمید همه علی خصوص من نگران

بودم اما نشون نمیدادم که مریم فکر کنه بایه ترسو و بردس ازدواج کرده ؛ اما بر خلاف تصورات

همه ی ما مرتضی برای همیشه ناپدید شد تا اینکه مریم وقتی تو رو چهار ماه باردار بود نامه ای به

دستش رسید که از اون روز زندگی ما تغییر کرد توی نامه عکس من با خانم نماینده یک شرکتی

که برای قرارداد اومده بود توی یه بانک بود و مریم فک کردم من بهش خیانت کردم شاید باورت

نشه امید اما از اون ماجرا به بعد مادرت دیگه مریم من نبود ؟

—ولی شما که گفتین به زور ازدواج کردین و از اول هم بدرد هم نمیخوردین؟

—نه اینطور نبود من عاشق مریم بودم اما دوسی داشتیم درسم تمام بشه و کار کنم و پول در بیارم تا

بهترین زندگی رو برای عشقم فراهم کنم من سال آخر دانشگاه بود و خانواده هم موافق این دلیل

من نبودن و میگفتن دختر خوب نیمونه!!؟ تو باهاش ازدواج کن ؛ به همین دلیل تو خانواده حرف

بود که من به زور رفتم .

مرتضی زندگی من آتیش کشید از اون ماجرا مریم سر مهر دعا ماجرای اون زن و اجباری بودن

از دواج رو پیش میکشید با اینکه میدونست جفتشون دروغه!؟

تو که به دنیا اومدی زندگی ما روال خوبی داشت و با تولد حنا هم بهتر شد ما جلوی شما دعوا و

بحث نمیگردیم تا انتخاب رشته ی تو دیگه صبر من تموم شد؛ خسته بودم از این هم سال سکوت

و صبر!؟

مریم خوب بود ولی نمودنم چرا نمیخواست نشون بده!؟ حداقل به من!؟

—بابا؟

—جانم؟

—پس ماچی؟

—باید بگم شمانو آتیش لجازی من سوختین! من درم رو بهانه کردم و مریمم به خاطر اینکه

حال منو بگیره؛ باید بگم ما هر دومون پشیمونیم!؟

خان داداش گفت:عاشق شدی؛اره؟

—بله

—مبارکته باشه

—هنوز که خبری نیست

—همینکه که دلت میزبان یه فرشته ی زمینیه ینی تموم

من ماجرا رو میدونم از اولشم میدونستم درسته پیش داداش بودین اما من در جریان همه چی بود

اما نمیتونستم یا بهتر بگم خجالت میکشیدم که خودم رو نشون بدم اون شب وقتی فهمیدم

سکته کردی تا خود روزی که داداش بهم زنگ زد تو مسجد به خدا التماس میکردم که جون منو

بگیره تو برگردی؛ چون تو امیدِ مریم و حنای من بودی.:

—بابا؟

—حرفو قطع نکن امید؛ بذار بگم که بدونی ما بد نبودیم

میدونم اون فرشته؛ هدی است و مادرش چی گفته امشب او مدم بگم آخر هفته وعده گرفتیم بریم

خواستگاری من و تو و مریم

بدون نغمه و اسماعیل!؟

امید من و مادرت عاشق تو و حنا بودیم و هستیم و خواهیم بود!؟

به قول آقام شما امانت خدا اید تا الان تو امانت خدا خیانت کردم اما حالا میخوام جبران کنم؛ منو

می بخشی بابا!؟

—بابامو محکم بغل کردم و زار میزدم دیگه برام مهم نبود بجام و... من بودم و مردی که ازش

هیولا ساخته بودم اما هیولای بدجنسی خودم بودم

من و بابا فقط گریه میکردیم بعد یه مدت اروم شدیم اروم از آعوش پدرانه بابام که سالها ارزو شو

داشتیم بیرون اومدم دستشو گرفتم و بوسیدم و گفتم: شما چی؛ منو میبخشی؟

—منو بوسید و گفت: مگه کاری کردی که ببخشم؛ اون کسی باید ببخشه تویی؟

—دوباره میخواستم دستشو ببوسم که نداشت گفت: بلند شو بابا؛ بلند شو بریم که ته بندی جواب

کرده و من دوباره نیازمند یک غذای درست و حسابی ام

خندیدم خنده ای از ته دل و به همراه بابا به سمت ماشین راه افتادیم

بعد از اینکه بابا تو یه رستوران سنتی شام خوردیم من بابا رو رسوندم و قرار شد آخر هفته بریم

خواستگاری؛ دل تو دلم نبود

اما یه جا این ماجرا برای من هنوزم بوی تنهایی میداد و ادیب میکرد و اون هم نبود مامان بود با

خودم گفتم فردا بعد کلاس برم پیشش و بهش بگم یه دونه پسرش داره داماد میشه، بگم مگه

آرزو هر مادری دومادی پسرش نیست پس باید تو این ماجرا حضور داشته باشه اون مامان منه که

بیشتر من در حقی بدی کردم و امیدوارم ببخشه!؟

ساعت نردیکای دو بود که رسیدم خونه؛ تقریباً مطمئن بودم که همه خواب بودن به همین خاطر

آروم در ورودی رو باز کردم به سمت پله ها میرفتم که صدای پیس پیس اومد یکم اطرافمو نگاه

کردم که دوباره صدای پیس پیس اومد و بعد عباس گفت : هی...؟! امید؟!؟

کجا رو نگاه میکنی من بالام

_ سرمو بالا بردم که عباس تا کمر رو لبه پشت بوم خم شده بود و به من نگاه میکرد. یه لحظه از این

حرکتش خندیدم که گفت : رو آب بخند امید؛ برا چی میخندی؟

__براجی اونجایی؟

__یه زحمت بده به خودت بیا بالا بهت میگم

__باشه ای گفتم و از پله ها بالا رفتم کفشمو در آوردم و وارد خونه شدم خیلی آروم و بی سر و صدا

__به سمت پله ها رفتم و مستقیم به پشت بوم رفتم به محض اینکه تو چارچوب در ایستادم و عباس

__منو دید سریع به سمت اومد و به شوخی به بازوم زد و گفت : الهی که یه ترم مشروط شی که انقد

__منو اذیت میکنی و بعدشم من برادرانه در اغوش گرفت خندیدم و گفتم : اولاً سلام عباس آقا

__دوما چرا اذیت کردمت!!

__اولاً سلام دوما با آقا بستن به اسمم از گناهت نمیکذارم

__خب نمیخوای بگی چی شده؟

چرا!! جنابعالی تشریف بردی بیرون یه زنگ نباید به ما بری: ساعت رو احوانا محض رضای خدا

یه نگاه انداختی!؟

وا منو باش الان چی میخواد بگه! اخه داداش من با بابام بودم

بله بنده هم حسب حال برا همین نگران بودم! حالت خوبه؟

بله عباس جان چرا بد باشم؟! اتفاقا عالی عالم

بیا بشین بگو چی شد؟

رو تخت نشستیم و من یه سری از اتفاقاتو برایش تعریف کردم ولی مثل من متعجب نشد

لبخندی زد و گفت : خدا رو شکر

عالیه پس به زودی یه عروسی افتادیم

خب حالا پاشو بریم به سمت تخت خواب هامون که عجیب دارم حس میکنم صدام میکنه

__ بگو خوابم میاد چرا این همه اسمون و ریسون میبای

__ شب بخیر

__ عباس؟!

__ جانم؟

__ ممنونم داداش به خاطر همه چیز؟

__ امید انکاری بی خوابی بیشتر به تو فشار آورده،؟!

__ جدی گفتم حالا تو هی مسخره کن؟!

__ فکر میکردم بعد شب بخیر دیگه حرف نمزنن من خوابم میاد داداش تو اینجا تو این هیپورت

سیر کن؛ خوبه با عمو بودی؟! مگر نه فک میکردم به چیز زدی؟!

_عباس!!!!!!!!!!!!!!س!؟!

_دیگه واقعا شب بخیر

_عباس خندید و رفت و منم رو تخت دراز کشیدم و به اسمون نگاه کردم که کم کم پلکام بسته

شد و خوابیدم.

صبح بیدار شدم و به سمت دانشگاه رفتم حدودا تا پنج کلاس داشتم و تصمیم داشتم بعدش برم

پیش مامان؛ کلاس بعد ظهر مون تشریح بود بعد اتمام کلاس بهمون گفتن استاد یاوران نییاد و

منم از خدا خواسته به سمت در خروجی رفتم ساعت نزدیکای سه و نیم بود وقتی دیدم وقت دارم

و کلاس تشریح هم داشتم برا همین گفتم برم خونه لباسم رو عوض کنم بعد برم پیش مامان

؛بنابراین به سمت خونه راه افتادم وقتی رسیدم ماشین رو پارک کردم و در ورودی رو باز کردم

ماشین عباس تو حیاط پارک بود عجیب بود عباس کلاس داشت و معمولا این وقت خونه نبود از

پله ها که بالا رفتم یه کفشای جلوی در بود که با خودم نهم حتما مهمون دارن برا همین عباس

اومده کفشامو در آوردم و آروم در باز کردم از سالن صدای صحبت میومد من نمیخواستم مزاحم

بشم برا همین مستقیما به سمت پله ها رفتم تا پام رو اولین پله گذاشتم احساس کردم مامان

داره صدام میکنه باخودم گفتم : توهم زدی امید؟! امروز خیلی به این موضوع فک کردی!؟

که دوباره مامان صدام کرد که فهمیدم توهم نیست مامانم واقعا اینجاست!؟ دوباره صدام کرد و

گفت : امید مامان! نمیخوای!؟

جواب مامان رو بدی! بر نمیگردی مامان امیدشو ببینه!؟

_تمام وجودم میلرزید؛ واقعا توان برگشتن نداشتم اصلا نمی دوستم باید چیکار کنم.

_امید جان!؟

__برگشتم و گفتم جانم

__جونت بی بلا مامان؛ و مامان محکم بغلم کردم؛ هیچی نمیگفت فقط بی صدا گریه میکرد بعد

چند دقیقه منو رها کرد مقابلم ایستاد و گفت : چرا گریه میکنی عزیز دلم؟!!

__معلوم نبود چمه؟! اصلا فکرشو نمیکردم که اگه دوباره ببینمش گریه کنم؛ چیزی نگفتم و سرمو

انداختم پایین؟!!

مامان دستشو برد زیر چونه ام و سرم بالا آورد و گفت : سرتو بیار بالا مامان؛ اون کسی که

شرمنده اسی منم نه تو؟!!

__این حرف نزنین مامان؛ مامان خواهش میکنم؛ اصلا بریم بالا تو اتاق من

مامان رو به اتاقم بردم و کاملاً هم در جریان قرار گرفتم که عباس چرا خونه اس؛ در رو باز کردم

مامان رفت رو تخت نشست و منم روبروش ایستادم و فقط نگاش میکردم که گفت : خیلی

خوشگلم

__ منم که اصلا تو به دنیای دیگه سیر میکردم متوجه نشدم و گفتم : چی؟

__ میگم خیلی خوشگلم که زل زدی نگام میکنی

__ شمام اگه بعد یه مدت طولانی عشق و محبت زندگی تو میدی نگاش میکردی

__ حق داری ؛ حق داری اینجوری بگی من مادر خوبی نبودم نه برای تو و نه برا حنام

من تو و حنا رو قریانی لجبازی و نادونی خودم کردم

__ مامان گفتن این حرفا چه فایده ای داره خودتون رو اذیت نکنین

__ چرا فایده داره اینکه بدونین چفد مامان بی شعوری دارین!؟!

اینکه یه دونه دخترش به سن تکلیف رسیدو تو جشنش نبود اینکه یه دونه پسرش عاشق شد

رفت خواستگاری به خاطرش ضایع شد و اینکه مادرش نبود من جبران میکنم مامان

_مامانم بسه تو رو خدا بس کنین یه لحظه قلبم درد گرفت که دستم رو گذاشتم روش که مامان

گفت : از همه مهمتر جیگر گوشه ام به خاطر من احمق مشکل قلبی داره

_دیگه واقعا نتوستم تحمل کنم با زانو افتادم جلوی پاش و زدم زیر گریه و گفتم : من شاکی

هستم ولی از خودم از اینکه من هم پسر خوبی نبودم؛اینکه شما نیومدین اما یکبار نپرسیدم چرا

من نرم؟! مامان من امروز.....

دوباره درد لعنتی شروع شده بود اما نمیخواستم جلوی مامان بعد این همه مدت حالم بد باشه

بنابراین اروم از جام بلند شدم و گفتم : میای برا پسرت خواستگاری؟

_چرا نیام ارزوی هر مادریه؛امید جان مامان حالت خوبه!؟

_حالم بده اما باید خوب بهنظر بیام لبخندی زدم و گفتم : خوبم شما رو دیدم بهترم شدم

شما برین پایین مامان من یه دوش بگیرم و بیام بریم بیرون

—

وقتی مامان رفت حاله خیلی بد بود به زور خودم به تخت رسوندم که بشینم شاید از این طریق

کمی تغییر پیدا کنم .

مریم (مامان امید):

الهی بمیرم برا بچه هام!! چیکار کردم با بچه هام!؟

وقتی امیدمو اینجوری دیدم خودم حاله بد شد باورم نمیشد این همون امید من باشه! اینقد حاله

بد بود که توان راه رفتن نداشتم آروم آروم از پله ها پایین اومدم که عباس رو اولین پله نشسته

بود که با صدا کردن من برگشت چشماش خیس بود از جاش بلند شد و گفت: پله زن عمو؟

—عباس مادر چرا گریه کردی؟

—میدونی زن عمو بعضیا حسا وصف شدنی نیس امید خیلی وقته منتظر این لحظه بود!!؟

—میدونم! مادری نکردم عباس؟! مادری نکردم! تو حساس ترین سن بچه ها رها کردمو رفتی

—زن عمو! الانم برگشتین بمونین امید بهتون نیاز داره شاید فک کنین بزرگ شده اما محبت و

عشق سن نمیشناسه

—میدونم عباس جان

—زن عمو خوبین؟ به نظر حالتون خوب به نظر نیما؟

—چیزی نیس خوب میشم

—بفرمایین بشینین رو مبل

زن عمو رفت تو سالن و رو اولین مبل نشست. منم دستگاہ فشار آقا جون رو از تو کمدم برداشتم

پیش زن عمو رفتم و گفتم اجازه هست؟

—لازم نیس عباس جان من خوبم؟

—پس چند لحظه؟! سریع رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب پرتقال که هم کمی نمک داره هم فند

برا زن عمو بردم و گفتم: پس این رو میل کنین

—عباس؟

—بله؟

—ممکنه به امید سر بزنی؛ فکر کنم حالش خوب نیست!؟

—باشه چشم همین الان

لیوان رو به زن عمو دادم و اول به آشپزخونه رفتم و لیوان آب پرتقالی برا امید ریختم و به سمت

پله ها رفتم که به محض اینکه چندین پله رو بالا رفتم صدای اصدان از بالا اومد سریع لیوان رو

پله ها گذاشتم و به اتاق امید رفتم که تا در باز کردم

مید با صورت رو زمین بود رفتم پیشش و بر گردوندم از شدت درد چشماشو بسته بود صداش

کردم خیلی آرام گفتم:عباس دارم میمیرم

—این چه حرفیه داداش! امید امید چشما تو باز کن پسر!؟

پاسو پاشو کمک کنم بری رو تخت

واکنشی نشون نمیداد چند بار صداش کردم اما بی فایده بود سریع رفتم برم پایین که زن عمو

وسط پله ها بود و گفتم:عباس چرا این رو اینجا گذاشتی؟

—خواستم طبیعی باشم که زن عمو چیزی نفهمه و گفتمم چرا بلند شدین؟

—اسماعیل بیرونه برم بهش بگم بره من میمونم

— با شنیدن این حرف داد زدم زن عمو بگین بیاد که بدبخت سدیم

— چی میگی عباس؟

— تو رو خدا بگین بیاد اتاق امید

زن عمو یا خدای گفت و زنگ زد به اسماعیل که دو دقیقه بعد او آمد بالا که زن عمو تا امید رو دید

همون جا جلو در رو زانو افتاد و شروع به گریه کردن کرد

اسماعیل که همون جور مونده بود که گفتیم: آقا اسماعیل تو رو خدا بیاین کمک

— با لکنت گفت چی..... چیکار کنم!؟

— باید ببریش بیمارستان بیاین کمک کنین بلندش کنیم

آهانی گفت و به من گفت برو جلو پسر راهنمایی کن!؟

—گفتم: چی؟

—برو جلو راهنمایی کن و بایه حرکت امید رو بلند کرد و منم سریع رفتم پایین در رو باز کردم و

سوئیچ رو برداشتم که برم بیرون گفت: بریم فرصت نداریم ماشینم بیرونه

رفتم بیرون از جیبش سوئیچ رو در آوردم و در رو باز کردم و امید رو گذاشتم رو صندلی عقب و

سریع خودش نشست پشت فرمون و گفت بده من سوئیچ

سوئیچ رو دادم که همون لحظه مامان و حنا از سر کوچه میومدن که داد زدم مامان زن عمو خونه

اس سریع بیابین و خودم سوار شدم و سر امید رو گذاشتم رو پام و آقا اسماعیل راه افتاد خیلی

عجیب بود به آینه اش نگاه میکرد و گریه میکرد و خیلی هم سریع رانندگی میکرد گفتم چیزی

نگم خطرناکه تا خواستم بگم خودش گفت: نگران نباش من سن شما بودم قهرمان رالی بودم بلدم

ماشین رو با سرعت زیاد برونم در ضمن جون امید خیلی مهمتره!؟

— با اون سرعت حدود یه ربع بعد رسیدیم بیمارستان شهید رجایی و سریع امید رو بردیم داخل و

دیگه ما تا جایی راه ندادن آقا اسماعیل همونجا رو زمین نشست به سمتش رفتم و کمکش کردم

بلند شه رو صندلی بشینه منم نشستم که سرشو گذاشت رو شونه ام و بلند بلند گریه کرد من

مونده بودم سعی کردم آرومش کنم بعد چند دقیقه بلند شدم و براش اب آوردم که خودش شروع

کرد به تعریف داستان زندگیش :

۲۱ سالش بود تازه رفته برا خدمت سربازی ثبت نام کنه ؛ از شب قبلش کلی شور و ذوق داشت

نمیدونستم چرا؟! کمتر پسری رو دیده بودم که از خدمت رفتن خوشحال باشه

— آقا اسماعیل حالتون خوبه؟

— فرداش وقتی رفت دیگه برگشت یک ساعت تاخیر، دو ساعت،.... شد چند ساعت بعدش بهم

زنگ زدن و یه جسد غرق خون تحویلیم دادن و گفتن این پسر به بمدونی باچه حالی رسوندمش

بیمارستان دوستش بهم خبر داد امروز امید دوباره احمد رو برام زنده کرد

احمد من مرد مامانشم بعد مرگ اون تحمل نکرد و دقیقا چهل روز بعدش تو خواب منو تنها

گذاشت خیلی سخته عباس؟! خیلی!؟

—من نمیدونم چی بگم متاسفم خدا رحمتشون کنه!؟

—وقتی با مریم ازدواج کردم و فهمیدم پسر داره خیلی خوشحال شدم اما نشد که بچه ها رو پیش

خودمون بیاریم

—آروم باشین آقا اسماعیل! همه چی درست میشه! همه چی!؟

بعد این حرف بلند شدم و رفتم سمت پنجره و به بیرون زل زدم و حرفای سمیه تو ذهنم بود که

دکتر گفته دفعه بعد دفعه ی آخره!؟

سگته بعدی ینی مرگ برا امید!؟

داشتم دیوونه میشدم که یهو دستی رو شونه ام حس کردم وقتی برگشتم آقا اسماعیل با چشمای

پر اشک و صورت خیس بهم لبخندی زد و گفت: مریم میگفت تو هم مثل امید دکتری! نه؟

— با دستام اشکامو پاک کردم و متقابلا لبخندی زدم و گفتم: نه هنوز دانشجوییم

— خب؟! وقتی یه دانشجو پزشکی داره برا بیمار گریه میکنه دو حالت داره! یا از نگرانیه یا یه چیز

میدونه و نمیکه!؟

— خب؟

— امید حالش خوبه عباس؟

— من که اینجا پیش شمام از کجا باید بدونم؟

—عباس من اسماعیل نه احسان یا مریم چیزی میدونی بحوه:

—ولی؟

—دیگه ولی و اما و کاش نیار بگو امید چشه!؟

—ناراحتی قلبی داره دفعه قبل که حالش بد شد هشدار آخر رو دادن که دفعه بعد هیچ تضمینی

وجود نداره!؟

—ینی الان همون دفعه ی....

—بله این دفعه همون آخرین دفعه اس؛دعا کنین فقط دعا کنین براش!؟ اینو که گفتم آه بلندی

کشید و رفت

گوشیم رو در آوردم بینم ساعت چنده که متوجه تماس های از دست رفته شدم به خونه زنگ

زدم که سمیه جواب داد:عباس

—سلام سمیه داد نزن؛ تنهایی؟

—سلام؛ نه؟ کجایی؟ چی شده؟

—آروم باش سمیه جان حامد یا بابا خونه ان؟

—آره حامد هست؛ عباس چی شده؟

—گوشی رو بهش بده

—سلام عباس

—سلام؛ حامد طبیعی رفتار کن برو یه جا که تنها باشی

—آره زن عمو خوبه سمیه بهش دارو داد خوابه؟

—آفرین ادامه بده

—حنا هم رفته خونه دوستش که ماما گفت اینجا بپزه: باب هم رفته دنبال عمو احسان؛ بگو

عباس اومدم بیرون!؟

—خوبه؟ گوش کن بین چی میگم من و آقا اسماعیل امید رو آوردیم بیمارستان رجایی؛ نمیدونم

الان وضعیت چطوره ولی فک نکنم خوب باشه!؟ گفتن این حرف برام خیلی سخته اما شاید بهتره

بگم خودتون رو برا هر خبری آماده کنین و زدم زیر گریه که حامد بعد چند ثانیه سکوت و با بغض

گفت: چی میگی عباس؟

—نمیدونم حامد دعا کن؛ دعا کن اون چیزی که من فکر میکنم اتفاق نیافته.

خانم پرستاری اومد گفت: همراه آقای راسخ؟

—حامد باید برم فعلا

به سمت پرستاره رفتم که آقا اسماعیل زودتر رفته بود که من رسیدم نسخه رو نشون داد و گفت

من میرم داروهاشو بگیرم

—از کجا میدونستم فامیلی امید چیه؟

—من فرم پر کردم وقتی داشتی با تلفن حرف میزدی صدام کردن

—باشه

آقا اسماعیل که رفت؛ پرستاره دوباره اومد بیرون که گفتم: میشه با دکتر حرف بزنم

—شما؟

—همراه امید راسخ ام

—الان دکتر میابین منتظر باشین

—تو رو خدا خانم من از شدت استرس دارم میمیرم ببینید!! کارت مو از جیبم بیرون آوردم و

گفتم: من دانشجوی پزشکی ام اجازه بدین برم خواهش میکنم

—خب شما که دکتری باید بیشتر ازت انتظار همکاری داشته باشیم

—خانم!! لطفا!!

—خیلی خب؟! صبر کنید

—رفت و بعد چند دقیقه در رو باز کرد و گفت بیا آقا دکتر!!

سریع رفتم داخل که منو برد و گفت اینجا منتظر بمون الان دکتر میان

پست پنجره فقط به امید نگا میکردم که رو تخت خواب بود و دکترم بالا سرش که بعد چند دقیقه

اومد بیرون

—خسته نباشی دکتر؟

—ممنون خانم

—دکتر این همون دکتری بود که خدمتون عرض کردم

—باشه ممنون، خب دکتر جوان؛ خوبی؟

—دکتر من دانشجو ام؛ ممکنه بدونم حالش چطوره؟

—چه نسبتی باهاش داری؟

—پسر عمومه

—فک کنم قبلش باید تو رو معاینه کنم حال تو بدتره؛ چرا اینقدر رنگ و روت پریده؟

—من خوبم بگین حال امید چطوره؟

—عالیه؛ سر حال و سالم

—ولی دکتر؟

—نکنه شک داری؟ میخوای برو خودت معاینه اش کن::

—نه نه فقط تعجب کردم مگه میشه؟

—تو حالت خوب نیسی واقعا؟! پسر جان پسر عموت حالش خوبه؟! یکم هیجان زیاد بهش وارد شده

که اونم بایه دو سه ساعت استراحت و قرص رفع میشه؛ همین!؟

—پس سگنه نکرده؟

—نه بابا؛ مگه سگنه الکیه؟! برو جوون برو به خانوادش خبر بده که معلوم نیسی از دست فرمایشات

جنابعالی الان چه حالین!؟

—چشم ممنون

به سمت در رفتم و در باز کردم که دیدم بابا و عمو دارن با آقا اسماعیل حرف میزنن تا منو دیدن

عمو بخ سمت من اومد و گفت:عباس!؟

—جانم عمو

—امید!؟

—حالش خوب خوبه!؟ دکتر گفت چند ساعت دیگه مرخصش میکنه

عمو محکم بغلم کرد و گفت: خدا رو شکر و بعد هم گفت میتونم ببینمش؟

—نمیدونم عمو ولی فک نکنم بشه؛ باید پرسیم؟

—خودم میپرسم تو برو خبر رو به خان داداش بگو

—عمو رفت و منم به سمت بابا و آقا اسماعیل رفتم و گفتم که اونام خدا رو شکر کردن و آقا

اسماعیل و بابا رفتن خونه که خبر بدن و من و عمو هم موندیم تا با امید بریم .

عمو بعد از اینکه اومد بیرون گفت میره تا ماشین بیاره که گفتم شما با بابا برین من زنگ میزنم

حامد با ماشین من بیاد اولش یکم مکث کرد و گفت: بسه پس مرا فبتی باش چشمی گفتم و عمو

رفت به بابا زنگ زدم که منتظر بمونن که گفت بیاد من خودم جلو در بیمارستان منتظرم آقا

اسماعیل بره ماشین بیاره .

عمو رفت و منم نشستم رو صندلی که دکتره اومد بیرون و گفت: زنگ زدی خبر بدی؟

—بلند شدم و گفتم: بله حضوری خبر دادم

—خدا رو شکر مگر نه معلوم نبود چند نفر دیگه رو راهی بیمارستان میکردی؟

—دکتر؟؟؟؟

—یه نصیحت بهت میکنم جوون تو؛ تو این شغل تجربه ها زیادی بدست میاری اما اینو بدون

همیشه حقیقت رو همه نباید بدونن فقط به یکی بگو و به بقیه بگو توکل بر خدا ان شاءالله بهتر

میشه

برا همه توضیح پزشکی نده چون همه پزشک نیستن نه با این اصطلاحات آشنا باشن که بدونن

شدت بیماری چقدره!؟

—چشم استاد

—بی بلا پسر، جوون لایقی هستی خدا برا پدر و مادرت حفظت کنه

—ممنونم دکتر فقط امید کی مرخص میشه

—هر وقت بیدار شد یه نیم ساعت بعدش که صبر کنیم مطمئن شیم علائمش ثابته!؟

—ممنون میتونم برم پیشش باشم

—آره مشکلی نیست اولش پرستارها هم فکر شما رو میکردن ولی این بنده خدا سالمه فقط یکم

این قلبش ناز داره!؟ الانم منتقلش میکنن تو یه اتاق تو بخش تا چند ساعت بدون هیچ استرسی

بخوابه!؟

—باشه من منتظر میمونن که وقتی آوردنش باهاش برم

—منتظر نمون

—چرا؟

. خودش آسانسور داره بردنش تو بخش تو خودت برو اتاق ۳۴۵ ccu —چون بردنش تو بخش

—ممنون خدا حافظ

—خدانگهدارت باشه

—من تو اتاق امید بودم که گوشیم صدای زنگش بلند شد

به خاطر اینکه امید بیدار نشه سریع جواب دادم: بله؟

—عباس کجایی؟

—اولا سلام دوما ینی چی؟خب بیمارستان؟

—سلام؛نابغه جان میدونم منظورم اینه کجای بیمارستانی؟

—این چه سوالی الان حامد؟

—چرا آروم حرف میزنی؟

—چون تو افاق امیدم؛صبر کن!!؟

خب حالا بگو؟

—نابعه ی من ما الان بیمارستانیم عمو احسان که اومد خونه گفت برو بیمارستان!!؟

—آهان!!؟حامد داداش باز خودتو جمع بستی گفتی ما!!؟آقا جان تو از بس نوشابه برا خودت باز

کردیا!!!...

—اولا با دامادتون درس حرف بزن دو ما؛ ما واقعا ما مییم

—ینی چی؟

—ینی من تنها نیستم میثم هم باهامه!؟

—چرا اون؟ الان پس کجاس راحت میحرفی؟

—ماجراش مفصله؛ باورت نمیشه بهت بگم!؟

—حامد؟؟؟

—باشه میگم؛ امشب قرار بود برا امید برن خواستگاری خونه هدی خانم اصلا زن عمو برا همین

اومده بود؟؟

—نههههههه؟؟؟؟؟؟

—آره.....؟؟؟؟؟

—خب؟!—

—از قضا حال امید بد میشه و همه تو کاسه و کوزه هاشون زده میشه؛ بعد هم آقا سید رضا زنگ زد

به بابا تا جواب استخارشو بگه که بابا تو بیمارستان بوده و صدای پیچ بیمارستان رو میشنوه و

بعدشم میفهمه و بقیه شو خودت بگیر داداش!؟

—حتما خانواده هدی باخبر میشن و میشم اومده؟

—نه اشتباه بود میشم بیش محسن بوده و اونام باهم پیش آقا سید رضا؛ فقط میشم میدونه که اومدن

با محسن خونه ما که با من اومد!؟

—پس محسن چی؟

—خانمش احضارش کرد، رفت!؟

–بله جواب سوال دوم؟

–همین که کجاس؟رفته کمپوت و آبمیوه بخره معلوم نی چند دقیقه منو اینجا کاشته!؟

–کمپوت نمیخواه امید یه یک و دو ساعت دیگه مرخصه!؟

–عباس اومدبجنب زود بگو کجایی؟

–طبقه اول تو بخش عمومی اتاق ۳۴۵

–خیلی خب خداحافظ

–وقتی برگشتم دیدم من ته راهرو ام اصلا نفهمیدم این همه راه اومدم به سمت اتاق امید برگشتم

که دیدم در اتاق بازه وقتی جلوتر رفتم دیدم دکتر و پرستار بالای سر امید بودن که چند تقه به

در زدم و رفتم داخل که دکتر سرشو باند کرد و گفت:اصلا همراه خوبی نیستی دکتر جوان!؟

–ببخشید گوشیم زنگ خورد مجبور شدم برم بیرون که از سر و صدا بیدار نشه

—خب الان بیداره تا نیم ساعت دیگه مرخصه سرمسی نه دموم سد میتوین ببریش فقط من یه

سری دارو براش نوشتم که تا یه هفته باید این داروها رو مصرف کنه!؟

—چشم ممنونم آقای دکتر

—وظیفه منه جوون.

—دکتر رفت و پرستار که از در خارج شدن بلافاصله حامد و میثم اومدن داخل که با دستم به امید

اشاره کردم و آرام گفتم بریم بیرون که حامد سر تکون داد و با میثم رفتن بیرون و منم پشتشون

رفتم و در بستم و بعد سلام و احوالپرسی کردم و گفتم: دکتر گفت تا نیم ساعت دیگه مرخصه؟

—حالش چطوره عباس؟

—عالیه میثم جان عالی!؟

— واقعا میگی؟

— آره داداش دروغم چیه!؟

— حامد با ماشین کی اومدی؟

— ماشین خودم

— سمیه چطوره؟

— داغون اصلا نمیدونستم چی بهش بگم وقتی اونجوری گفتی رو پله تو حیاط افتادم اصلا حالم

خوب نبود که یهو یه لیوان شربت جلو صورتم آورد که پریدم و گفتم: چی شده؟ که سمیه

گفت: چی شده حامد جان؛ چرا چند بار صدات کردم جواب ندادی؟

— منم دیدم اوضاع خرابه گفتم چیزی نیست یکم فکرم مشغوله متوجه نشدم؛ جانم؟

— بی بلا بگیر اینو بخور جوون بگیری سفید شدی؟

—سفید چیه؟

خندید و گفت: رنگ و روت می‌گم بعدهم از من نمی‌خواه قایم کنی منم میدونم چه خبره اما باید

سکته اش تایید شه شاید فقط یه شوک بوده که وقتی بابا اینا اومدن و حرف سمیه درست بود

همه آرام شدن .

بعد از اینکه بابا اینا رفتن من همچنان رو پله نشستم بودم و می‌خندیدم که سمیه بهم گفت :چی

شده حامد؟

—سمیه متوجه شدی سوتی دادی؟

—نه؛ کجا؟

—گفتم جانم گفتی بی بلا!!

—این سوتیه آخه؟! اینکه بگم جونت بی بلا اشکال داره:

—آخه در جواب چشم بود؟!!

—حامد!!!!

—چشم خانمم حرص نخور حرف شما درسته؟!!

—خب چرا حرصم رو در میاری بعد بهم میگی حرفم درسته از اول هم درست بود اصلا همیشه

حرفتم درسته

—بله دیگه بقیه اش دیگه به تو و میشم ربطی نداره شخصیه؟!!

عباس: من و میشم که کلی خندیدم و گفتم: حامد؟! میشم جان رو ببر بعد هم بیا اصلا نمیخواه برین

من خودم با آژانس میام

میشم: چرا من برم؟

—شاید امید اذیت شه ببخشید اینقد واضح حرف میرم

حامد: این چه حرفیه عباس؟

—میشم میدونه منظور من چیه؟! یه قراری با هم داریم

—راس میگه حامد جان من فقط برا نگرانی او مدم حلام که خداروشکر خوبه میرم

—ممنون میشم

—عباس من میگم بیا من؛ تو و میشم رو میرسونم خونه بعد تو با ماشین خودت بیا تا اون موقع هم

امید مرخص میشه!؟

—فکر بدی نیس فقط بذار یه سری به امید بزوم

—این چه کاریه آخه؟! من و حامد که برا با ماشین یا تاکسی رفتن که مشکلی نداریم ما میریم

ماشین حامد بمونه بعد تو و امید باهاس بیاین

—احسنت این فکر بهتره!؟

خب جناب سرگرد راه بیافت راهنمایی کن بینم ماشینتو کجا پارک کردی!؟

—عباس! میثم یه حرفی زد زشته بابا!؟

—هیچ زشتم نیست مهم سلامت بیمار است

رفتیم پایین و حامد بهم نشون داد ماشین رو کجا پارک کرده سوئیچ رو بهم داد و خودشون رفتن

منم برگشتم بالا و وقتی رفتم تو اتاق امید؛ بیدار شده بود و لبه تخت نشسته بود لبخندی زدم و

گفتم: سلام بر دلاور؛ امید ایران زمین!؟

—به آرومی جواب داد: سلام امیر مزه نریز بیا یه چسب بیار که الان چند دقیقه سرم تموم شده منم

آنزکت رو در آوردم

—بینم؟! چرا این کار رو کردی؟

بردار دستتو؟! آرام؛ خوبه حالا بذار چسب بزنم ...

تموم شد؟! وسایل اینجا بود چرا خودت چسب نزدی؟

—تا اونجا که میدونم قلبم درد میگیره نمیتونم دستم رو تگون بدم

—بخشید اصلا حواسم نبود؛ خوبی امید؟

—آره فقط نفس میکشم یکم تیر میکشه!؟

مامان رفت؟

—منظورت زن عموئه؟! نه همه خونه منتظر قدوم مبارک حضرت اعلیٰ ان!؟

—عباس؟

—برادرم حیظه ات رو مشخص کن من امیرم یا عباس:—

—امیر عباس؟!—

—آخ آخ آخ؟! از دوران قدیم هر وقت مرا اینگونه خطاب میکردی پس از آن همچون دیوی دو سر

میشدی؟!—

—عباس؟! سرت به جای خورده؟! اینقد منو نخندون! به خدا قلبم درد میگیره؟!—

—چاکر تو و قلبتم هستم پاشو داداشم یا علی که خیلیا چشم انتظارتن

—مامانم حالش خوبه؟!—

—با پذیرایی که شما به عمل آوردی! بله؟! عالی؟!—

—جدی پرسیدم؟!—

—خب مومن؟! بنده خدا بعد به مدت اومد شازده پسرشه ببینه و بگه میخوایم بریم برات

خواستگاری؟! اونوقت شما حالت بد میشه که اونم چه حالی:،،میرنت بیمارستان!!

—چی گفتی؟

—میرنت بیمارستان؟

—نه قبلش؟

—حالت بده و چه حالی؟

—عباس؟؟؟؟

—ای کوفت ؛خب بگو منظورت چیه!؟

آهان فهمیدم ؛میگم مجنون تا اسم لیلی میاد چشماش برق میزنه

پاشو پاشو فعلا باید بریم پدر و مادر مجنون بیشتر چشم انتظارن!؟

—نمیدونم

—پس بجنب بریم خونه شاید نگفتم منم الان شیش حداقل تا نه سه ساعتی وقت دارم

—ینی امید از سازمان ملل باید بیان دستگیرت کنن؟

—چرا؟

—به جرم اینکه این اعتمادت لایه ازن رو سوراخ کرده

—عبااااس!؟

—یا علی برادر؛ برخیز برویم

به امید کمک کردم تا ماشین رفتیم و سوار شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

وقتی رسیدیم خونه به امید کمک کردم که از ماشین پیاده شد و رفتیم

در حیاط رو باز کردم و رفتیم داخل که همه از ساین اومدن و احوال و پرسى که به همه این

اطمینان خاطر رو دادم که همه چی مرتبه و امید رو بردم تو اتاق و برگشتم پایین که همه تو سالن

نشسته بودن و سمیه داشت چای پخش میکرد که از سینی رو گرفتم و گفتم بشین سمیه!؟

اولش قبول نکرد اما بعدش دید چاره ای نداره سینی رو داد به من رفت نشست چای رو پخش

کردم و نشستیم رو مبل کنار مامان و سرم انداختم پایین که سمیه خندید و مامان یا نگاه به من

کرد و گفت:چی شده؟

—خب من آماده ام

—آماده چی عباس؟

—خب برین سر اصل مطلب دیگه!؟

مامان که تا اونموقع منظور منو متوجه نشد فقط نکام میکرد که همه با هم خندیدن و بعد متوجه

شد و خندید و گفت: عبااااا!؟

—جانم مامان!؟

که بابا گفت: بزرگ شو عباس!؟

—بابا جان دیگه بیشتر از این ظرفیت ندارم من تا جایی که میتونستم بزرگ شدم

—عباس!؟

—چشم چشم حالا با اجازه بزرگترها من حرف دارم

اول خیر مقدم خدمت آقا اسماعیل و زن عمو که ازش خیلی خوب پذیرایی نکردم خصوصا آقا

اسماعیل و بعد خدمت عمو جان!؟

ببخشید من صحبت میکنم اما امشب میریم خواستگاری!؟

—چی؟

—حال امید خوبه؟! این خواستگاری هم براش خوبه؟! اگه برنامه رو کنسل نکردین امشب بریم

—بابا: کنسل کردیم اگه امید خوبه و داداش و زن داداش موافقن بریم؟!؟

—عمو: بریم من موافقم فقط مریم خانم

—مریم: منم موافقم آقا اسماعیل اگه اشکالی نداره؟!؟

—میدونم خانم من نمیام

—خب اگه اجازه بدین من برم به امید خبر بدم بعد شام میریم

—آره بابا برو بگو نزدیکای نه و نه و نیم میریم

—رفتم بالا و یهو در رو باز کردم پریدم تو اتاق که امید رو سویپر ایز کنم دیدم نیست که صداش

کردم که گفت: حمومه؟!؟

– آخه با این حالت حموم چرا رفتی!،

– مگه نمیریم خواستگاری؟

– چرا عجول جان؟! حیا و اینام که قورت دادی و یه آب هم روش؟!؟

– عبااااس؟!؟

– بیا بیرون بابا؟!؟

– عباس؟

– هان؟

– چی بپوشم؟

– همه دومادا چی میپوشن کت و شلوار دیکه؟!؟

—خب کدوم کت و شلوار؟

—آره؟! اصلا حواسم نبود؟! اصلا لباس اتو داره؟!!

—خب برا چی پرسیدم

—اول لباسو آماده میکردی بعد میرفتی حموم؟!!

—عباس کارا رو راس و ریس کن دمت گرم جبران میکنم برات

—باشه بابا خودتو لوس نکن زود هم بیا بیرون برات بخار خوب نی باز نقش تنگی میگیری یا؟!!

رفتم کمد رو باز کردم یه کت قهوه ای سوخته با شلوارش با یه پیراهن گرمی و به سفید هم آوردم

تا خودش انتخاب کنه جوراب و کفش و ادکلن رو گذاشتم رو میز و سشورا و شونه و ژل هم آماده

کردم که اومد موشو درس کنم و بعد هم رو تخت دراز کشیدم که یکم استراحت کنم و نفهمیدم

کی خوابم برد .

با احساس خیس شدن گونه ام چشمامو باز کردم نه امید عین این حیوونه که نمیدونم اسمش

چیه زل زده به من و آب موهای ریخته رو صورت من با دست کنار زدمش و گفتم: الهی که دوما

شی بری زودتر از شرت راحت شم!! آخه پسر عمو مثلا دکتر!! هنوز نمیدونی خوب نیسی اینجوری

آدم بیدار شه!؟

—عباس؟

—هان!؟

—پاشو موهام درس کن

—امید؟

—بله؟

— برو گمشو ینی؛ برا همین بیدارم کردی!؟

— عباس به امروز زحمت بگش که امشب خوب پیش بره

— ساعت چنده؟

— هشت؟

— تا اینو گفت بلند شدم و گفت: چی؟! یک ساعت و نیم تو حموم بودی؟

— نه به خدا هفت اوادم تو خواب بودی

— امید دفعه دیگه حالت بد شه؛ خودت میدونی؟ گفتم بعد گله نکنی!؟

— چشم دکتر!؟ حالا میشه موهامو درس کنی من موهام خشک نکردم

— از اون موقع تا حالا خیس مونده ؟

— نه وضو گرفتم و بعد خیس کردم که بهتر شه

—تو علاوه بر جسم بیمار روحی ام هستی؟

—عباااااس!؟!

—خیلی خب برو یه آبی و شربتی با یه کیک بیار

—یه نیم ساعت دیگه شامه

—من الان گشمه

—باشه بابا!؟هی بر پدر نیازمندی صلوات

—گفته باشم حرکت و حرف اضافه هم ممنوع درس نمیکنم برات غر بشنوم

—رفتم براش یه لیوان شربت با یه کوکی آوردم که دیدم داره رو جانماز من نماز میخونه

—ای آدم زرنک صبر کردم و بعد نماز گفتم قبول باشه حاج عباس

—قبول حق برادر خداوند از همه قبول کنه ان شاءالله

—پاشو جمع کن کار داریم

—فقط دلہ میخواد این هدی نه ینی منظورم هدی خانومه زنت شه بهش میگم چقد هول بودی!!؟

—عباس!؟

—بده من اون شربتو چپ چپ هم نکام نکن از گلوم پایین نمیره!!؟

—حالا باید بیان من دستگیر کنن یا خودتو!!؟

—برا لایه ازن!!؟ نه برادر نهایت اعتماد من سقف رو سوراخ میکنه تو خیلی اعتمادت بالاس!!؟ شربت

رو خوردم و بلند شدم جانماز امید رو جمع کردم

رو صندلی نشست و بعد با سشوار مدل دادم و تافت زدم و بهش گفتم لباس بپوشه و بعدم گفتم

حالا برگرد و تو آینه خودتو ببین به به چه کردی عباس آقا!!؟ دست مریزاد ایول!!؟

—حالا همچنین تعریفی هم نیس

—اِه...؟! اگه نبود چرا بیدارم کردی پس؟! ای نمک شناس!؟

خرابش کنم عمرا اینطوری بتونی درس کنی!؟

—باشه حالا چرا عصبی میشی بریم پایین ببینیم کی باید بریم

—امید؟

—بله؟

—خوشبخت شی داداش

—محکم بغلش کردم و گفتم از بابت همه چی ممنون

—فک نکن الان هندیش کردی و با دو و سه تا کلمه سر و ته داستان رو مبیندی باید عروسیم

جبران کنی؟!؟

—ان شالله

—رفتیم پایین و همه تا امید رو دیدن کلی قربون صدقه و ماشاءالله و از این حرفا و منم که

گفتم: خواهش میکنم انقد تشکر کردین عرق شرم بر جبین ام نشست

سمیه خندید و گفت: عباس؟!؟

—جانم آجی؟!؟

—ان شالله به زودی جشن جفت داداشم با هم

—خدا از زبونت بشنوه خواهرم

—اون شب عباس کلی حرف زود و چند دقیقه بعدش و فقط منو بابا و مامان و عمو و زن عمو رفتیم

و بقیه خونه موندن.

الان یه ماهه که از اون شب میگدره؟! امروز جشن ععد من و مهدی و امیر عباس و نازنین زهرا

، خیلی استرس دارم از صبح تا حالا سه تا قرص خوردم حالم بد نشه؟! هفته ی گذشته رفتیم خرید

و کلی خندیدم و فایده مهم دیگه هم داشت هدی و نازنین زهرا با هم آشنا شدن؛ الانم جلوی در

آرایشگاه تو ماشین منتظر هدی بودم عباس از ماشینش پیاده شد و اومد تو ماشین من نشست و

گفت: مبارک که شا دو ماد!؟

—مبارک که شما باشه!؟

—امید؟

—جانم؟

دستشو گذاشت رو دستم که رو دنده بود و فشار داد و گفت: خوشبخت شی داداش؛ خوشبخت

هستی ان شالله خوشبخت بمونی؟!

—ممنونم عباس خدا رو شکر داداشی مثل تو دارم

—بسه دیگه اینقد پیاز داغشو زیاد نکن به آبغوره گیری تبدیل شه؟! امید چرا اینقدر عرق کردی؟

—با دستمال پیشونی مو خشک کردم و گفتم: استرس دارم از صبح تا حالا سه تا قرص خوردم

—خوبه عروس نشدی مگر نه الان قرارگاه بودی؟

—قرارگاه؟!

—بیمارستان دیگه محل همیشگی تو؟!

—دست شما درد نکنه

—چرا داداش ناراحت میشی مگه دکتر قرار نیست بشی خب محل کارته دیگه؟!

—عباس به امروز دست از این کارات بردار دمت گرم

—اتفاقا به سوییرایز دارم نمیدونی تو؟!—

—عباس؟—

—جانم؟—

—صدای گوشیم بلند شد و گفتم بریم احضار شدیم

—امید حالا که دارم فک میکنم پشیمون شدم من الان زودمه باید درس بخونم؟!—

—پیاده شو

—چه طرز برخوردی ایشالله با همین تیپ بری تو گل حالت گرفته تا بایه دوماذ محترم و متشخص

خوب برخورد کنی!؟

—پیاده شو پیاده شو اینقد زبون نریز!؟—

در رو باز کردم و پیاده شدم عباسم پیاده شد به محض ایحه در رو بستم یه کلاغ رو کت من کار

خرابی کرد ینی اون لحظه قیافه عباس دیدنی بود نمیشد از وسط خیابون جمش کرد اینقد

خندیده بود که سرخ شده بود که گفتم: کوفت! به جای اینکه بخندی بیا کمک کن

—...امی..امید!؟

لال شدم وای خدا!؟! هه هه هه !!

—عباس چیکار کنم!؟ دیدم نه همچنان داره میخنده منم دستمو گذاشتم رو قلبم و خم شدم

عباس اولش گفت: این کلکا قدیمیه داداش!؟ چند بار صدام کرد وقتی دید جواب نمیدم اومد سمتم

و گفت امید!؟ خوبی!؟ سرتو بیار بالا بینمت!؟ تو گیر و داد گوشیم دوباره زنگ خورد که عباس زیر

بغلمو و گرفت تا بلندم کنه و اونجا بود که

در یه حرکت خفن! کت تمیز عباس هم کتیف کردم و زدم زیر خنده اولش عباس نفهمید اما یه

نگاه به کتشی کرد حالام افتاد دنبالم و دور تا دور ماسیبا عین و موتی و گربه میدویدیم اصلا به

وضعی بود که به خانم از بالا صدامون کرد: شادومادا!!؟

—مام وایستادیم نگامون رفت رو ساختمون آرایشگاه که دیدیم خانم مسؤلش از پنجره بهمون

نگاه میکنه به عباس نگاه کردم که سرش پایین بود و منم گفتم: بله؟

—عروس خانم ها منتظرن!!؟

—بله بله باز کنین در رو اومدیم

عباس بریم!!؟

—آخه اینجوریه!!؟

—بیا داداش! بالا به آب پیدا میشه می شوریم جفتشو!!؟

—بریم!؟

اه... امید دسته گل رو بردار

—آخ آخ داشت یادم میرفت!؟

از ماشینا دسته گل ها رو برداشتیم و رفتیم بالا هدی تو به اتاق بود و نازنین تو به اتاق قبل از

اینکه بریم از خانم موسوی که مسئول اونجا بود خواهش کردیم راهنمایی مون کنه کنامون رو

تمیز کنیم

که حالا این بنده خدام میخندید و گفت: بدید به من بچه ها هستن شما برین پیش عروس خانم ها

خیلی بهتر حالام خدا خواسته یکم تشکر و تعارف کردیم و کت ها رو دادیم بعد حالا جلو آینه

یکم لباس و مو رو مرتب کردیم و دسته گل رو گرفتیم و میخواستیم در رو باز کنیم که یهو

عباس لباسمو از پشت کشید و همزمان گفت ما که نمیدونیم که خانما

اولش کلاغ حالام عباس خدا به خیر بگذرون سومی روه:

—مگه چی شده؟

—لباسم و کشیده که بگه صبر کن بدونیم خانمامون تو کدوم اتاقن!؟

خیلی شیک پاره شد!

نازنین زهرا یه هی گفت و خانم موسوی سرش پایین اما معلوم بود میخنده هدی هم ساکت بود اما

صدای اروم خندیدنش به گوشم رسید که عباس گفت: بابا داداش جنشش بد بوده!؟

گفتم اون پیرهن ابی روشن رو بردار اون بهتر بود

—عباس گشتمت

اینو گفتم حالا اونم فرار کرد رفت پایین و منم دنبالش دوباره عین موش و گربه دنبال هم بودیم

نمدونم چند دقیقه بود که عروسا اومدن پایین و خانم موسوی اومد و گفت: شادوماد به منظمی

شما نوبره؟!؟

بفرمایین این کت هاتون تمیز و مرتب بعدشم آقا امید مشکلی نیست کتو در نیار.

—عباس هم که گفت: اه... امید کاملا درست میفرمایند کتو در نیار داداش راحت و شیک

—بفرمایند بیا خانمتو ببر درس نیست شما بفرمایین خانم من

منم بعدا با شما مذاکره میکنم داداش!؟

هدی و نازنین زهرا سوار شدن و مام سوار شدیم به سمت محضر راه افتادیم تو راه گوشیمو در

آوردم و دیدم ۷۱ تماس از دست از بابا و عمو زنگ زدم و گفتم داریم میایم و نگران نباشن من

متوجه صدای زنگ نبودم

حدود یه نیم ساعت تو راه بودیم تا نزدیکای محضر من شروع کردم به بوق زدن و عباسم هم

همین طور؛ همه بیرون منتظر ما بودن ماشینا رو پارک کردیم و بعد در عروس خانما رو باز کردیم

و پیاده شدن بعد روبروسی و تبریک از پله ها بالا رفتیم تو اتاق عقد چهارتا صندلی بود و هر

کدوم رو صندلی ها نشستیم و یه پارچه سفید بزرگ مامان و زن عمو بالا سرمون گرفتن و قند هم

سمیه به هم میزد بعد از اینکه خطبه عقد خونده شد نوبت به دادن زیر لفظی شد که مامان جعبی

پلاکی که قبلا برا هدی رو خریده بودم رو بهم داد منم اول به بازش کردم که پلاک رو صاف کنم تا

هدی متوجه نوشته اش بشه که دیدم

پلاک نیست مامان رو آروم صدا کردم و گفتم: مامان پلاک کجاس؟

—تو جعبه اش دیکه مامان

—نیست

—ینی چی نیس

—ای خدا اینم سومیش آبروم رفت؛ مامان تو رو جدا من تبیم صعیفه پیداش کن

تا همین و گفتم مامان حنا رو صدا کرد و گفت: حنا جان بیا مامان!؟

حنا که اومد؛ گفت: بیا پلاک رو بده به داداش حالش بد میشه برا قلبش خوب نیس

—حنا!!!!!!؟

—بخشید داداشی میخواستم سوپرایز شی

—ممنون خواهشا دیکه اینجوری سوپرایزم نکن

لاک بهم داد و منم گذاشتم تو جعبه و دادم به خواهر هدی که جعبه رو گرفت و گفت: خیلی

زیباست هدی بله رو گفت و منم گفتم و کارای امضا و بقیه رو انجام دادیم و رفتیم بیرون و سوار

ماشین شدیم و راه افتادیم برنامه این بود که من هدی رو و عباس هم خانمشو ببریم خونه برا

جشن و شام. وقتی رسیدیم خونه هنوز مهمونا نیومده بودن سم هدی رو بردم تو اتاقم و رفتم

پایین اول یه شربت و شیرینی آوردم و برگشتم بالا همچنان رو تختم نشسته بود رفتم بهش

گفتم: اجازه هست سکوت کرده بوده و سکوتم نشانه رضاسی پس ادر و تورشو برداشتم خیلی زیبا

شده بود اشک تو چشمام جمع شد و یه قطره از گونه هام سرخورد و اومد پایین که با کلی

خجالت سرشو آورد بالا و گفت: چرا گریه میکنی؟

—فک نمیکردم مال من شی؟! فک نمیکردم بهت برسم

—میخواهی پاشم برم

—نه نه بیا این شربت و شیرینی رو بر شما آوردم بخور تا منم لباسم عوض کنم

—چشم ممنون

—چه رنگی ببوشم هدی؟

—خب نمیدونم

—ولی من دوس دارم سلیقه تو باشه

—نه منظورم اینکه نمیدونم شما چه رنگای داری؟

—آهان؛ تمام پیرهن ها رو از کمد در آوردم و گذاشتم رو تخت که گفت:اون سبز چمنی رو بپوش

بهت خیلی میاد؛ بابام همش وقتی یه چیزی میپوشیدیم و میرفتم جلوش تا نظرشو بدونیم

میگفت:زیبا بودی زیباتر شدی یا ماه بودی و ماه تر شدی

—تو ماه تر بودی و ماه ترین شدی خانمم

سرشو انداخت پایین و گفتم:الهی من دورت برگردم دیگه خجالت نداره!؟

پیرهنم رو برداشتم و رفتم پشت در کمد تا هدی بیشتر از این معذب نباشه و بعد از عوض کردن

پیرهن ها رو گذاشتم سر جاش و در کمدر رو بستم بعد به مدی نگاه کردم که هر دو تا لیوان شربتو

خورده خندیدم و گفتم: هدی جاااااااا!!

—بخشید حواسم نبود فک کردم هر دوش برا منه آخه از ظهر تا حالا خیلی گرسنه بودم

—فدا سرت خانمم برم بازم بیارم

—نه ممنون کافی بود حالا به سختی خودش بلند شد و به سمت من اومد و گفت اجازه هست؟!

—منم همینجوری نگاهش کردم که لبخندی زد و دو تا دکمه بالایی پیرهنمو برام بست و

گفت: مبارکت باشه شادوماد

—مبارک شمام باشه ماه ترین من؟!

تقه ی در به صدا در اومد و منمگفتم بفرمایید که عباس یاالله ای گفت و میخواست بیاد داخل که

گفت: صبر کن عباس و بعد شل هدی و سرش کردم گفتم بله؟

—اومدم ببینم کم و کسری چیزی نداشته باشین

ظاهرا که ندارین بد موقع مزاحم شدم نه!!؟

—عبااااس؟

—چی برادر فاصله رو رعایت کن تازه یه ساعت نشد محرم هم هستین!!؟

—میشه بفرمایید چیکار داری؟

—آره میگم ولی مگه تو حواس برام میداری!!؟

امید جان داداش اومدم بگم سورپرایز من اینکه من از سه روز پیش به تاریخ امروز تا یه ساعت

دیگه حدودا بلیت گرفتیم من و خانمم بریم مشهد تا فرودگاه فک نکنم ترافیک باشه اومدم بگم

من و خانمم از در پشتی داریم میریم تو در جریان باش!!؟

—عباس خوبی؟! میدونی چقد مهمون داری!؟

—خب ما تنها دو ماد و عروس نیستیم شما هم هستین دمتون گرم خدا حافظ زن داداش

—من و هدی هم جواب دادیم و عباس رفت که هدی گفت: با زهرا خدا حافظی نکردم

—اشکال نداره بیا؛ در تراس رو باز کردم و رفتیم بیرون و بعد پيس پيس کردم که جفتشون

ایستادن و گفتم: خانمم میخواد با زن داداش خدا حافظی کنه

هدی گفت: خدا حافظ زهرا جان مراقب خودتون باشین التماس دعا

—ممنونم عزیزم همچین

—خب دیگه بریم خانمم الان از سر و ئدا متوجه میشن امید تو و زن داداشم برین داخل یاعلی

—ما اومدیم تو اتاق و عباس و خانمش هم رفتن

پلاک نیست مامان رو آروم صدا کردم و گفتم: مامان پلاک کجاس؟

–تو جعبه اش دیکه مامان

–نیست

–ینی چی نیس

–ای خدا اینم سومیش آبروم رفت؛ مامان تو رو خدا من قلبم ضعیفه پیداش کن

تا همین و گفتم مامان حنا رو صدا کرد و گفت: حنا جان بیا مامان!؟

حنا که اومد؛ گفت: بیا پلاک رو بده به داداش حالش بد میشه برا قلبش خوب نیس

–حنا!!!!!!؟

–بخشید داداشی میخوام سوپرایز شی

–ممنون خواهشا دیکه اینجوری سوپرایزم نکن

لاک بهم داد و منم گذاشتم تو جعبه و دادم به خواهر هدی نه جعبه رو گرفت و گفت: خیلی

زیباست هدی بله رو گفت و منم گفتم و کارای امضا و بقیه رو انجام دادیم و رفتیم بیرون و سوار

ماشین شدیم و راه افتادیم برنامه این بود که من هدی رو و عباس هم خانمشو ببریم خونه برا

جشن و شام. وقتی رسیدیم خونه هنوز مهمونا نیومده بودن منم هدی رو بردم تو اتاقم و رفتم

پایین اول یه شربت و شیرینی آوردم و برگشتم بالا همچنان رو تختم نشسته بود رفتم بهش

گفتم: اجازه هست سکوت کرده بوده و سکوتم نشانه رضاس پس ادر و تورشو برداشتم خیلی زیبا

شده بود اشک تو چشمم جمع شد و یه قطره از گونه هام سرخورد و اومد پایین که با کلی

خجالت سرشو آورد بالا و گفت: چرا گریه میکنی؟

—فک نمیکردم مال من شی؟! فک نمیکردم بهت برسم

—میخواهی باشم برم

— نه نه بیا این شربت و شیرینی رو بر شما آوردم بحور ن ممم بباسم عوض کنم

— چشم ممنون

— چه رنگی ببوشم هدی؟

— خوب نمیدونم

— ولی من دوس دارم سلیقه تو باشه

— نه منظورم اینکه نمیدونم شما چه رنگای داری؟

— آهان؛ تمام پیرهن ها رو از کمد در آوردم و گذاشتم رو تخت که گفت: اون سبز چمنی رو ببوش

بهت خیلی میاد؛ بابام همش وقتی یه چیزی میپوشیدیم و میرفتم جلوش تا نظرشو بدونیم

میگفت: زیبا بودی زیباتر شدی یا ماه بودی و ماه تر شدی

—تو ماه تر بودی و ماه ترین سدی خانمم

سرشو انداخت پایین و گفتم: الهی من دورت برگردم دیگه خجالت نداره!؟

پیرهنم رو برداشتم و رفتم پشت در کمد تا هدی بیشتر از این معذب نباشه و بعد از عوض کردن

پیرهن ها رو گذاشتم سر جاش و در کمد رو بستم بعد به هدی نگاه کردم که هر دو تا لیوان شربتو

خورده خندیدم و گفتم: هدی جاااااااا!؟

—ببخشید حواسم نبود فک کردم هر دوش برا منه آخه از ظهر تا حالا خیلی گرسنه بودم

—فدا سرت خانمم برم بازم بیارم

—نه ممنون کافی بود حالا به سختی خودش بلند شد و به سمت من اومد و گفت اجازه هست!؟

—منم همینجوری نکاش کردم که لبخندی زد و دو تا دکمه بالایی پیرهنمو برام بست و

گفت: مبارکت باشه شادوماد

—مبارک شمام باشه ماه ترين من!؟

نقه ی در به صدا در اومد و منمگفتم بفرماييد که عباس یاالله ای گفت و ميخواست بياد داخل که

گفت: صبر کن عباس و بعد شل هدی و سرش کردم گفتم بله؟

—اومدم ببينم کم و کسری چیزی نداشته باشين

ظاهرا که ندارين بد موقع مزاحم شدم نه!؟

—عبااااس؟

—چی برادر فاصله رو رعایت کن تازه يه ساعت نشد محرم هم هستين!؟

—میشه بفرماييد چيکار داری؟

—آره ميگم ولی مگه تو حواس برام ميذاری!؟

امید جان داداش اومدم بگم سورپرایز من اینکه من ار سه رور پیسی به تاریخ امروز تا یه ساعت

دیگه حدودا بلیت گرفتیم من و خانمم بریم مشهد تا فرودگاه فک نکنم ترافیک باشه اومدم بگم

من و خانمم از در پشتی داریم میریم تو در جریان باش!؟

—عباس خوبی؟! میدونی چقد مهمون داری!؟

—خب ما تنها دوماد و عروس نیستیم شما هم هستین دمتون گرم خداحافظ زن داداش

—من و هدی هم جواب دادیم و عباس رفت که هدی گفت: با زهرا خداحافظی نکردم

—اشکال نداره بیا؛ در تراس رو باز کردم و رفتیم بیرون و بعد پیسی پیسی کردم که جفتشون

ایستادن و گفتیم: خانمم میخواد با زن داداش خداحافظی کنه

هدی گفت: خداحافظ زهرا جان مراقب خودتون باشین التماس دعا

—ممنونم عزیزم همچین

—خب دیگه بریم خانمم الان از سر و تدا متوجه میسن امید بو و زن داداشم برین داخل یاعلی

—ما اومدیم تو اتاق و عباس و خانمش هم رفتن

مراسم خیلی خوبی شده بود الان هم مشغول شام دادن بودن؛ برا آقایون صندلی گذاشته بودن تو

حیاط و خانما ها هم داخل خونه بودن، هر کی از دوست و فامیل میومد یه حرفی به عباس میزدند

که مثلا: ناغلا کجا رفته و این جور حرفا؟! امشب یکی از دوستای مشترک من و عباس هم که

اسمش جابر وحیدی اومده خیلی پسر شوخ و بانمکی اصلا نمیشه پیشش باشی و نخندی دست

عباس رو از پشت بسته تا قبل شام کنار من بود اما نمیدونم کی بهش زنگ زد که رفت و از اون به

بعد خیلی دمی بود بعدش منو صدا کردن تا برم با هدی شام بخورم از پله ها بالا رفتم یا الله گفتم

و رفتم داخل و مستقیم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم که تو تراس رومیز برا ما غذا گذاشته

بودن هدی رو صندلی بود که میخواست بلند شه کمم - بسین هدی جان!؟

نشستم و اول برا هدی غذا کشیدم و بعد هم برا خودم فکرم مشغول جابر بود همیشه یه اتفاقی

افتاده بود وقتی اون ناراحت بود دلشوره عجیبی داشتم دوباره تپش قلبم شروع شده بود و

صورتهم عرق کرده بود از صندلی بلند شدم و به سمت اتاق رفتم از رو میز دستمال بردارم اما

پیداش نمیکردم از کشو دوتا قرص برداشتم و دوباره به تراس برگشتم رو صندلی نشستم و به

هدی گفتم: برام یه لیوان آب میریزی؟

—حالت خوبه؟

—نه!؟

دوتا قرص و با کمی آب خوردم؛ لیوان رو میز گذاشتم که هدی دستمال رو به سمتم گرفت و

گفت: خیلی عرق کردی!؟

– پس اینجا بود؟

– چی؟

– دستمال آخه تو اتاق پیداش نمیکردم

– چرا اینجوری شدی؟!

– دلیم شور میزنه

– خب طبیعیه منم استرس و نگرانی دارم

– نه هدی جان؛ یه دوست دارم اسمش جابره خیلی شاد و شوخ طبعه این هر وقت گرفته باشه یه

اتفاقی افتاده

– خب؟

—امشب قبل شام با من بود اما نمیدونم کی بهش زح رو نه حالتش عوض شد؟

—خب؟

—من نگرانم

—امید جان مگه حالت آقا جابر وحی منزله؟! اون بنده خدای آدمیزاد خب ممکنه حالتش بد باشه

—هدی گوشه همراهی؟

—نه اما برا فاطمه رو تخته تو اتاق

—خواستم بلند شم که هدی گفت: بشین؛ حالت خوب نیست من برات میارم. گوشه رو آورد و من

به عباس زنگ زدم: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

بارها بارها زنگ زدم اما همش همین جمله رو میشنیدم رو به هدی کردم و گفتم: شماره خانم

عباس چنده؟

—نمیدونم حفظ نیستم

—هدی یه اتفاقی افتاده؟!!

—عزیز دلم شما داری تلقین میکنی به خودت؛ اصلا برو از آقا جابر بی‌رس مطمئن شو برا چی

ناراحته؛ خیالت راحت شه؟!!

—باشه شامتو بخور سرد شد؟

—من خوردم تو خودت هیچی نخوردی

—ببخشید تنهات میذارم من میرم پایین

—برو منم الان فاطمه میاد باهاتش میرم

—از تراس بیرون رفتم و دوباره یاالله گفتم و رفتم بیرون اغلب شامشون رو خورده بودن و

میخواستن برن یکی یکی برا عرض تبریک مجدد و حداحصی میومدن و منم جواب میدادم اما

حواسم به جابر بود یکسره گوشه دستش بود و تو حیاط راه میرفت، تقریبا همه رفته بودن فقط

خانواده آقا سید رضا و خانواده هدی و همین خودمونی ها مونده بودن همه رفتن داخل منم وقتی

مطمئن شدم همه رفتن به میثم و محسن گفتم برن داخل و برگشتم برم پیش جابر که فهمیدم

نیس؛ یکم حیاط رو گشتم که فهمیدم رفته حیاط پشتی و داره با گوشیش حرف میزنه نزدیک

رفتم که ای کاش نمیرفتم.

از صداش میشد فهمید که عصبیه؛ نمدونم داشت با کی حرف میزد ولی من همونجا تو تاریکی

ایستادم و گوش دادم؛

جابر: علی مطمئنی!؟

—:.....

—تو رو خدا یه بار دیگه چک کن

بگو دروغه بگو تو رو خدا بگو!؟

—اینو گفت و گوشه‌اش از دستش افتاد همونجا نشست رو زمین صدای گریه هاشو میشنیدم دلَم

عین سیر و سرکه میجوشید ترس تمام وجودم رو گرفته بود نمیتونستم برم جلو تا بیرسم چی

شده!؟

آروم آروم به سمتش رفتم که از صدای کفش سرشو برگردوند و سریع از جاش بلند شد و

صورتشو تند تند پاک کرد بهش گفتم: جابر!؟

باصدای گرفته گفت: جانم داداش!؟

—چرا گریه کردی اتفاقی افتاده؟

—ها... نه..ینی آره مهم نیسی خودتو نگران نکن

—چی شده جابر؟

—گفتم که چیز مهمی نیست خب اگه اجازه بدی من رفعت زحمت کنم داداش

ان سالله خوشبخت بمونین

—اینو گفت من در آغوش گرفت و رفت برگشتم و گفتم: جابر!؟

سرجاش ایستاد اما برنگشت دوباره با صدای بغض آلود گفت: بله؟

—ما چند سال باهم دوستیم

—شش سال

—پس بگو؟

—چی رو؟

—یه اتفاقی افتاده جابر؛ از سر شب جابر همیشه حدیثن دمه و بو خودشا!!؟

بعدشم مکالمات طولانی و مشکوک فکر نکن حواسم نبود اتفاقا بود الان این گریه و صدای گرفته

!؟

تو این همه سال حقت نیست یه شب من همدردت باشم مثل خودت!!؟

و از همه مهمتر چرا تو چشمام نگاه نمیکنی و حرف میزنی!!؟

—امشب نه امید؛ بذار برم !!؟

—جابر چی شده؟

—لامصب دست از سرم بردار بذار بینم چه خاکی به سرم شد

—اینو گفت و رفت؛ دیگه مطمئن شدم یه اتفاقی افتاده!!؟

دنبالش رفتم اما به محض اینکه به در رسیدم تخته نار از جیب حونه رد شد

دوباره به حونه برگشتم با همه یه حوال پرسى کلی کردم و رفتم بالا تا میخواستم در رو باز کنم

هدی در رو باز کرد و بالبخند بهم نگاه کرد و پرسید: بهتری؟

—لباستو عوض کردی؟!—

—بله؛ باید برم پایین و بعد هم حونه که با اون لباس درست نیسی؟!—

—هدی؟—

—جانم؟—

—یه اتفاقی افتاده؟—

—چی شده؟—

—میشه بریم تو اتاق

هدی رفت کنار رو من رفتم توانا ق و نشستم رو تخت و با دسام سرمو گرفتم و گفتم: باید برم؟!!

هدی که همچنان لباس به دست دم در ایستاده بود و گفت: کجا؟

—دنبال عباس؟!!

—چی میگی امید؟

—ببین میدونم تعجب میکنی اما همین که خواستم بقیه شو بگم از پایین صدای جیغ و گریه اومد

سریع در رو باز کردم من و هدی رفتیم پایین که یه اوضاع درهمی بود از یه طرف دیدم سمیه

غش کرده فاطمه و حامد بالا سر اونن عمورو زمین نشسته و زن عمو فقط خدا و امام حسین رو

صدا میکنم و عباسم عباسم میکنه؟!!

هدی به سمت زن عمو رفت اما من توان حرکت نداشتم اصلا نمیدونستم چی شده که میثم به

سمت من اومد و گفت: امید امید.... امید؟!!

—چی شده؟

—متاسفم داداش هواپیمایی تهران —مشهد ..

—دیگه ادامه شو نشنیدم دوباره من بودم و تنهایی و تاریکی!؟

ای کاش این دفعه دیگه تموم نشه و برای همیشه این تاریکی ادامه پیدا کنه!؟

چشمام باز کردم از بوی زننده الکل و سر و صدا میشد فهمیدم کجام!؟

میتم کنار دستم؛ سرش رو دستم بود و خواب بود آروم بلند شدم که اونم بیدار شد لباس مشکی

تنش بود؛ خدایا ای کاش میشد چشمامو ببندم و باز کنم و بفهمم همه چی خواب بوده!؟ چشماش

قرمز بود و پف کرده بود بهش گفتم: میتم!؟

—جانم

—عباس کجاست؟

—امید؟!!

—تو رو خدا بگو عباس کجاس؟! اصلا گوشیتو بده

—امید جان آرام باش

—گوشی تو بده

—خیلی خب تو آرام باش بیا

—گوشی شو داد یه بار دوبار سه بار همش صدای دستگاه مشترک موردنظر خاموش میباشد از

تخت اومدم پایین سرمو از دستم کشیدن و دوباره زنگ زدم اما دریغ از جواب؟! مطمئنم گوشیشو

برمیداره؟!!

در رو باز کردم و رفتم میخواستم برم دنبالش به میم عم توجه نکردم دنبالم میدوید به حیاط

بیمارستان که رسیدم داشت بارون میومد امشب آسمونم عزاداره؟! وسط حیاط و ایستادم و زنگ

میزدم اما جواب نداد گوشی رو پرت کردم و گفتم خدایا!!!!!!؟ دو زانو نشستمرو زمین میثم اومد

کنارمو و گفت: بلند شو امید؟! پاشو داداشم به خدا عباسم راضی نیست

—عباس کجا هستکه راضی باشه یا نباشه؟! چرا نمیاد میثم!؟

چرا نمیاد بهم بگه پاشو مرد گنده خودتو لوس کن!؟

عباس من دارم میمیرم چرا نمیای که نجاتم بدی

وسط حیاط بیمارستان یه تراژدی شده بود شدت بارون اینقدر زیاد بود که ما خیس خیس شده

بودیم میثم با زور منو بلند کرد و میخواست برگردون بیمارستان اما من گفتم: بریم خونه خواهش

میکنم

میثم سکوت کرده بود آروم باشه ای گفت و منو برد سمب مسین و ماتسین روشن کرد تا بخاری رو

روشن کنه بعدشم رفت داخل بیمارستان و بعد چنددقیقه برگشت و به سمت خونه راه افتاد

به در خونه که رسیدیم پرسیدم چند ساعت گذشته!؟

—فقط سه ساعته هنوز اذان صبح رو نگفتن

—ممنون

در ماشین رو باز کردم به سمت در رفتم در رو باز کردم و رفتم داخل تمام خاطرات از جلو چشمام

عین یه فیلم بود اون روز که با شلنگ خیسم کرد چقد خاطرات داشتیم همیشه باهام بود وقتی

حالم خراب بود و وقتی خوب بودم؛عباس کجایی بینی که امید، داداشت، بدون تو میشکنه!؟

جای خالیتو با کی پر کنم داداش!؟

از پله ها بالا رفتم و در رو باز کردم تو سالن همه نکاسون به من بود زن عمو که فقط گریه میکرد و

مامان و مامان هدی پیشش بودن؛ زن آقا سید رضا هم داشت اب قند میبرد. عمو که همونجا که

بود نشسته بود انگار ده سال پیر شده بود بابا هم کنارش بود آقا سیدرضا قرآن میخواند حامد هم

نبود بدون کوچکترین حرفی به سمت اتاقم رفتم که تو راهرو در اتاق حنا باز شد و هدی اومد

بیرون چشماش قرمز بود با تعجب بهم نگاه کرد و پرسید: کی اومدی؟

—هدی دیدی بی داداش شدم

—الهی دورت بگردم؛ آروم باش شما!؟

—نمیتونم داداش دسته کلم ای خدا!!!!!!؟

حتی حتی نمیتونستم بگه مرده !!؟

نزدیک بود بیافتم که هدی منو گرفت و من برد تو اتاق رو تخت نشوند و گفت: امید جانم محکم

باش قوی باش !!

پاشو پاشو برو یه دوش بگیر و بعد هم لباسو عوض کن تو الان باید عصای دست حاج عمو باشی

—هدی !!

—جان هدی؟

—عصای عمو عباس بود

با این حرف هدی سرشو انداخت پایین و گفت: بابا بزرگم همیشه یا علی برا اینجور وقتاست!!

یا علی امید!! بعد هم از کمد برا لباس آماده کرد و گفت میرم به حنا سر بزنم و یه چیزی بیارم

بخوری تا پیام یه دوش بگیر !!

به سمت در رفت وقتی در رو باز کرد؛ برگشت و گفت: امید؟

—جانم

—بهتری؟

—سرم انداختم پایین که فک کنم خودش فهمید؛ باشه ای گفت و رفت منم رفتم تو حموم آب رو

باز کردم همیشه عادت داشتم وقتایی که هیچکی نخوام بفهمه تو حموم گریه کنم الانم از همون

وقتاس ولی همش عباس میفمید میومد پشت در کلی مسخره بازی و حرف؛ تا صدای خنده من رو

نمیشنید ول نمیکرد الانم دارم گریه میکنم داداش چرا نمیای بخندونیم

از حموم بیرون اومدم با اکراه پیرهن مشکیمو پوشیدم و به سمت در رفتم که هدی همزمان در رو

باز کرد لبخندی بهم زد و گفت: عافیت باشه آب پرتقال برای شماس!؟

—میل ندارم هدی جان

—بهت گفته بودم خوشم نیاد دستتمو کسی رد کنه

—خب؟

—خب دیگه شوهرم که باشه نابود میشم

—باشه بابا؛ لیوان رو ازش گرفتم و یه نفس خوردم و گفتم: امر دیگه.

—جونت سلامت آقای من؟! چرا حرص میدی خب از اول میخوردی دیگه پسر خوب

—اوضاع چطوره؟

—آقا محسن فاطمه و سمیه رو بردن بیمارستان؛ حنا هم تو به زور تو اتاق خوابه آقا حامد هم رفته

اداره برا اطلاعات بقیه هم پایین هستن

—مامان و بابا خانم عباس....

—اونام خونشون هستن آقا حامد زنگ اونام اوضاع خوبی ندارن!؟

—اذان صبح گفتن؟

—بله آقا سید رضا میخواد پایین جماعت بخونه

من جانمازها رو پهن کردم و فقط من و شما موندیم

—باشه

با هدی رفتیم پایین و نماز خوندیم و بعد نماز من رفتم بیرون تو حیاط به گوشی عباس زنگ زدم

اما باز هم صدای اون زن؛ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

به محسن زنگ زدم که میگفت به حامد خبر دادیم سمیه یکم فشارش بالا رفته چون باردار هم

هست براش اصلا خوب نیس و ازش تشکر کردم و قطع کردم زنگ زدم به جابر مطمئن بودم

بیداره؟!

بعد چهار تا بوق جواب داد: بله؟

—امیدم

—جانم

—تو میدونستی

—امید

—جوابم رو بده

—آره؛ بلیط رو من براشون گرفتم از طریق دوستم علی که تو شرکت هواپیمایی کار میکرد

—چرا بهم نگفتی؟

—جشنت بود چی میگفتم

—جشن بخوره تو سرم داداشم مهمتر بود یا جشن

—امید جان من وقتی سقوط کرد فهمیدم دیگه کاری ار...—

—دیگه گوش ندادم و تلفن رو قطع کردم نفس کم آورده بودم انگار آسمون داش رو سرم خراب

میشد رو پله نشستم که چند دقیقه بعد میثم اومد بیرون و یه پتو انداخت رو دوشم کنارم

نشست دستشو گذاشت رو شونه ام؛ بهش گفتم: دیدی بی عباس شدم دیدی بی داداش شدم

—میدونم درد بی برادر سخته!؟

—چیکار کنم میثم

—حکمت خدا بود امید مگر نه شب جشن چرا باید میرفت پابوس آقا!؟

—چه شب سختی امشب چرا صبح نمیشه؛ چرا نمیخواییم بیدار شیم و بفهمیم همه چی دروغ

بوده!؟

عمو اینا از کجا فهمیدن!؟

—بهشون از دفتر هواپیمایی زنگ زدن

بعدشم همون لحظه حنا تلویزیون رو روشن کرد اخبار ساعت دوازده اعلام کرده بود که تا سمیه

خانم جیغ زد حنا تلویزیون خاموش کرد و بعدشم که خودت اومدی و دیدی!؟

—بخشید تو اولین فرصت برات یه گوشی میخرم

—فدای سرت داداش

—با داداش گفتنش؛داداش گفتنای عباس تو ذهنم بود

هی چه روزگاری؛چند دقیقه بعد از حرف ما هم کم کم بیرون اومدن و رفتن؛هدی به خاطر من

موند زن عمو رو به زور خوابدن و مامان وهدی پیشش بودن عمو هم رو تخت تو پشت بوم تنها

بود بابا هم رفته بود بیمارستان دنبال سمیه منم تو اتاقم بودم رو تختم دراز کشیده بودم و عکس

دو نفره خودم و عباس رو گرفته بودم تو دستم و کم کم جسمام بسته شد .

با احساس خیزی صورتم چشمام باز کردم به دستمال رو صورتم بود دستمال برداشتم و از جام

بلند شدم هدی بهم لبخند زد و گفت: ظهر بخیر

—این چیه؟

—دستمال

—میدونم؛ چرا رو صورتمه؟

—حس کردم تب داری؟

—دستمو گذاشتم رو سرمو گفتم خوبم هدی جان از تخت بلند شدم و رفتم دستشویی دست و

صورتم شستم و اومدم بیرون و پرسیدم ساعت نده؟

—دوازده؟

—تو بیداری از دیشب؟

—عادت دارم نگران نباش

—عادت دارم چیه؟! همین جا بخواب؛ هدی نرم پایین بعد بلند شی بیای؟!؟

—اما

—اما و اگر نداره؟ خیلی خب بگیر بخواب من میرم پایین

—باشه

—راستی اوضاع چطوره؟

—سمیه رو مرخص کردن خونه خودشونه که از این فضا دور باشه فاطمه هم پیشش موند زن عمو

ریحانه و عمو هم با آقا حامد رفتن وبابا و مامانم حنا رو رسوندن مدرسه و رفتن؟!؟

— با حامد کجا رفتن؟ چرا منو بیدار نکردین؟

— نمیدونم آقا حامد زنگ زد من دقیق متوجه نشدم؛ عمو گفت با امید کاری نداشته باشین

— هدی؟

— جانم

— تو چیزی خوردی؟

— نه

— پس استراحت کن زنگ میزنم از بیرون یه غذا بیارن

— پس سه تا بگیر امید؛ یکی هم برا حنا!؟

— باشه از اتاق بیرون اومدم تا به رستوران زنگ بزنم

بعد تماسم به رستوران و سفارش غذا رفتم تو حیاط و به حامد زنگ زدم

همش منو ریجکت میکرد به سمیه زنگ زدم خاموش بود به حونه تون زنگ زدم که بعد سه تا

بوق خواهر خانمم جواب داد:بله؟

—سلام فاطمه خانم؛امیدم

—سلام بهترین؟

—شکر خدا آجی سمیه چطوره؟

—خوابه گوشیشو آقا حامد خاموش کرد منم سریع تلفن رو جواب دادم بیدار نشه

—بیخشید زحمتتون زیاد شد

—نه بابا این چه حرفیه وظیفه اس؟!هدی خوبه؟

—بله فقط یه زحمتی براتون داشتم

—بفرمایید

—حامد جواب نمیده اومد خونه یا زنگ زد بهش بکین حتما بهم زنگ بزنه

—چشم حتما!؟

—ممنون خدانگهدار

—خداحافظ

—بلند شدم رفتم داخل خونه سوئیچمو برداشتم و رفتم بیرون تا در رو باز کردم حنا و پیک

موتوری باهم رسیده بودن غذاها رو گرفتم پولشو حساب کردم و به حنا گفتم: حنا جان؛ داداشی

میره بیرون کار داره تو برو داخل این غذاهام ببر هدی رو بیدار کنید باهم بخورین تا من بیام؛ باشه

داداش؟

—کجا میری داداش؟

—برو داخل شما آفرین خواهر خوبم

—باشه خدا حافظ

—خدا حافظ

در رو بستم و به سمت ماشین رفتم و دوباره به حامد زنگ زدم اما جواب نداد به سمت محل

کارش رفتم تا اونجا چند بار دیگه زنگ زدم اما همچنان جواب نمیداد به اداره اش که رسیدم از

یکی از همکاراش پرسیدم که گفت: رفته پزشکی قانونی!!

—همه بدنم میلرزید نفسم بند اومده بود یعنی راسته!؟

عباس رفت؛ چقد زود!؟ این رسمش بود امید رو تنها بذاری!؟

پس برا این جواب نمیداد!؟

به زور خودم تا ماشین رسوندم سوار شدم و سرمو حداسم رو حرمون که گوشیم زنگ خورد رو

صفحه رو دیدم نوشته خانمم؟! دلم نمیومد جواب ندادم ولی با تین حال باز نگران میشد بغضمو

نگه داشتم و کمی سرفه کردم و گفتم: جانم هدی؟

صداش در نمیومد معلوم بود داره گریه میکنه فقط با حق حق گفت: ا...ام..امید

—چی شده؟

—ا...امی....ید!؟

—صدای گریه و جیغ اصلا نمیشنیدم چی میگه هر چی هم صداش کردم آخرشم تماس قطع شد

پس اونام فهمیده بودن زنگ زده بود همین رو بگه!؟

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم با آروم ترین حد ممکن!؟

بذار دیر برسم

چه خبر هست که زود برم!؟

ول باز دلم طاقت نیاورد عمو تنها باشه یاد یاعلی هدی افتادم پامو رو پدال گاز تا آخر فشار و

دادم و رفتم، به خونه که رسیدم جلوی در شلوغ بود

اشک از چشمام جاری بود اینقد که جلومو نمیتونستم ببینم یاعلی گفتم و پیاده شدم آروم آروم

گام بر میداشتم و به سمت در رفتم مردم و کنار زدم و تو چارچوب در حیاط ایستادم که

عمو وسط حیاط نشسته بود و زن همو هم کنارش فقط گریه میکردن همه اومده بودن دوست ،

فامیل، همسایه هام که از سر و صدا و شلوغی

برون ایستاده بودن دیگه بهم ثابت شد حدست درست امید عباسی رفت

آروم آروم به سمت زن عمو و عمو رفتم هدی با عجله از پله ها پایین اومد و لیوان آب قند رو هم

میزد لبوان داد به زن عمو و سرشو بالا آورد تا منو دید تعب امید!

—جان امید

—آقا....

—ادامه شو نگفت ینی گریه اش اجازه نمیداد

—فقط نگاش کردم و گفتم: میدونم هدی جان گریه نکن!؟

اینو گفتم و از پله ها بالا رفتم که صدای یا خدا و خدا رو شکر عمو و زن عمو بلند شد و صدای

صلوات مردم و یا حسین (علیه السلام)؛ تا سرمو برگردوندم خشک شدم نفسم بالا نمیومد فک

میکردم خوابه!؟

عباس بود خودش بود رو یه ولیچر و حامد هم داشت هلش میداد زن عمو که از هوش رفت که

بردنش داخل و عمو فقط خدا رو شکر میگفت

من همچنان رو بهت بودم حامد اروم به سمت من میومدم مم اروم اروم از پله ها پایین رفتم به

پله ای آخر که رسیدم حامد نزدیک شده بود و ایستاد رو زانو افتادم زمین عباس فقط نگام

میکرد صورتش از اشک خیس خیس بود یه سیلی خوابندم تو گوشش و محکم بغلش کردم

جفتمون گریه میکردیم البته من بیشتر زار میزدم تا گریه ؛حامد شونه مو فشار داد و گفت:پاشو

داداش؟! پاشو مرد خدا رو شکر که زنده اس!؟

—عباسو رها کردم اما همچنان اونجا نشسته بودم حامد و میثم کمکم کردن بلند شم و رو پله ها

نشوندنم هدی برام یه لیوان آب آورد و گفت:بخور امید جان؛واست خوب نیست؛آروم باش

—من آرومم هدی؟!عباس آب رو آتیش دلم بود خدا رو شکر

همه بیرون نشسته بودن میثم در خونه رو بست هدی براهمه شربت پرتقال آورد منم لیوان تو

دستم بود و چشمام به ویلچر عباس بود فقط صدای نسمون میومد: همه ساکت بودن که خود

عباس شروع کرد به خندیدن و گفت

امید چرا عین خر شرک زل زدی به من!؟

حاج عمو: عباس بابا...

— نه عمو اجازه بدین بگه دلیم برا این حرفاش تنگ شده بود

— جمع کن خودتو امید: من به شبانه روز کامل هم نشد که نبودم این تراژدی بازیا چیه! آخه!؟ دکتر

مملکتی درست نیسی!؟ عیبیه داداش!؟

— مگه نمیگی خرم

— خب حالا که اقرار میکنی حرفی ندارم میثم جان داداش تو هم شرک شو و حامد فیونا کمکم

کنین میخوام برم تو خونه

—مگه خرت مرده

—نه داداش؛ خرم در حال حاضر خودش یه خر میخواد جابه جاش کنه

—حامد: دست شما درد نکنه عباس آقا حالا میثم شرکه و منم فیونا

—بین شما که خودت تحصیل کرده ای باید بدونی من بعد اون اتفاق ممکنه به گذشته ام برگشته

باشم در واقع باید عرض کنم کارتون شرک برا من گذشته و حال نداره یکی از علایق بنده ست

—چه اتفاقی؟

—اجازه بده بریم داخل من یه استراحتی کنم شما دوتا کلا عادت دارین خانمت تو حیاط شربت

میده تو؛ تو حیاط بازجویی میکنی!!

بینم پس فردا برید زیر یه سقف من پیام مهمونی در رو باز میکنی شربتو میدی و حال و احوال

بعدشم خدا حافظ

—هدی: نه عباس آقا من چون...

—میدونم زن داداش به دل نگیری یه وقت؟! شوخی میکنم

—هدی میدونه شما یه اعجوبه ای هستی

—خب شکر خدا که با فضایل متعالی بنده آشنا شدن؛ حالام اگه تموم شد بریم

—من بلند شد و رفتم در رو باز کردم میثم و حامد هم عباس رو بلند کرد و رفتیم تو خونه؛ مامان

گفت زن عمو داره نماز شکر میخونه و عباس هم یکم سر به سر آدمای تو خونه ام گذاشت و بچه

ها کمک کردن بردیمش بالا در اتاقمو باز کردم و رفتیم تو اتاق حامد به خاطر آوردن سمیه رفت و

میثم رو تخت نشست و منم تو چارچوب در تکیه داده بودم علاس به میثم گفت: خب آقا میثم

برادر زن بودن چه حس خوبیه؟ نه؟

—من که دومین بارمه

—شما اولین بار حساب کن چون این امید با آقا محسن فرق داره؟

—اون وقت فرق من چیه؟

—پایان جلوی پله ها اقرار کردی دیگه لازم به تکرار نیس

—عباس!!؟ یه بالشت از تخت برداشتم تا بزنش دستاشو بالا آورد و گفت:

جرئت داری بزنی شرک چنان لهت کنه دلم خنک شه، میثم از شدت خندیدن داشت غش میکرد

و بعدشم عباس ادامه داد: در ضمن من بیمارم تو چه دکتر وظیفه شناسی هستی!!؟

—میثم جان چطوره من و عباس رو تنها بذاری؟

—شرک بی من جایی نمیره؛ مگه نه!!؟

—چرا اتفاقا میرم خره یکی دیگه اس که فعلا خودس سمه نمیحواد باشم

—میثم اینو و گفت به سمت در پرید که بالشت رو پرت کرد و جا خالی داد و گفت: به آبییم میگم

خره تو شرک به هرکی جفتک مینداخت به شرک کاری نداشت

—خدای من؟! ببین نیومده چه در دسری درس کرده!؟

—میخوای برم؟

—حالت خوبه؟

—ظاهرا تو بهتری و به ظرف غذا ها اشاره کرد و گفت: بعد از دواج دوپرسی غذا میخوری به هدی

خانم که نمیاد دو پرس بخوره یا نکنه ناقلا!؟

نوچ نوچ نوچ یه شب تنهاتون گذاشتم بچه دار شدین حالا سه تایی غذا میخورین

—عباس ساکت میشی یا نه؟ برا من و هدی و حنا بود

— نه؟! کجاس دلم تنگه براش

—خونه بود نمیدونم باز حتما به خاطر اوضاع فرستادنش خونه دوستش

خب بنال!؟!

—از چی بنالم برات البته باید عر عر کنم تو بفهمی الان متوجه زبون من میشی!؟!

—یه پس گردنی بهش زدم و گفتم:خب!؟!

—قیافه اش جدی شد و گفت:خیلی بد بود امید مرگ رو جلو چشمم دیدم.

—چی شد!؟!

—مفصله واقعا خیلی عجیب بود دیشب که خداحافظی کردیم و رفتیم

سوار ماشین شدیم به نازنین زهرا گفتم بلیت ها تو داشبورد بردار من یادم میره که تا فرود گاه

رفتیم اما بعد نیم ساعت گفتن پرواز ما تاخیر داره نه بریبا یه ساعتی ونیمی معطل شدیم به

خانمم گفتیم زهرا پایه ای با ماشین بریم اونم قبول کرد و گفت حالتش بیشتره اما خیلی طول

میگشه مسیر طولانیه؛رانندگی سخت میشه !؟

منم بریم دیگه نه نیار؛به هر حال با ماشین راه افتادیم و مستقیما فقط رانندگی میکردم خسته

شدم نزدیکاس ساعت شش صبح بود که رسیدیم نیشابور که زهرا گفت من استراحت کردم الانم

هوا روشن شده از اینجا به بعد رو من رانندگی میکنم تو بخواب؛جامون رو عوض کردیم و زهرا

رانندگی میکرد و من خواب بودم تا زهرا بیدارم کرد و گفت پاشو رسیدیم ماشین رو پارکینگ

حرم گذاشتیم و زهرا هم کیفشو برداشت و گوشیمو رو دادم به زهرا گفتم پیشت باشه شارژ نداره

خاموشه تو ماشین نباشه بهتره؛از پارکینگ بیرون اومدیم تو خیابون؛اول رفتیم صبحونه خوردیم

بعد به محض اینکه از رستوران اومدیم بیرون کیف زهرا رو زدن خدا رو شکر زیاد مدارک مهمی

نبود اما جفت گوش هامون رو زدن مام رفتیم زیارت و یجم اسراحت کردیم و چون زشت بود

مهمون ها رو تنها گذاشتیم و هدفمون فقط زیارت بود دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم تو

جاده به سمت نیشابور بودیم که من رادیو رو روشن کردم و خبر سقوط رو شنیدم که میگفت

هوایما تهران به مقصد مشهد دیشب بعد سه ساعت تاخیر پرواز کرد و بعد هم به چه دلیلی

سقوط کرد اصلا نمیدونی چه حالی بودیم زهرا که فقط گریه میکرد مام چون گوشی نداشتیم

گفتم زودتر برسیم که شما نگران نباشین که با سرعت ۷۵۱ تا میرفتم زهرا بهم میگفت یواشتر اما

من نگران شما بودم که سرپیچ سرعتمو کم نکردم و تصادف کردیم

—خب؟

—نزدیکای نیشابور بودیم ما رو به یکی از بیمارستان های اونجا بردن من پام شکست و زهرا هم

فقط از ترس بیهوش شد ولی بیدار شدم تو بیمارستان بودم و ساعت یازده بود بعدش ماجرا رو

تعریف کردم و زنگ زدم به حامد چون شرایط خونه رو که تصکر میکردم بهترین فردی که میشد

باهاش حرف زد اون بود فهمیدم با مامان بابا سردخونه برا شناسایی ان که خیالش راحت شد اونا

برگردوند خونه و هماهنگ کرد ما رو با هلی کوپتر برگردوندنند تهران ،حامد اومد دنبالمون که زهرا

برد خونه و منم که الان در خدمت شما!!؟

—عجب ماجرای!.

—آره امید وقتی تو ماشین بودم شاید باورت نشه اولین نفری که بعد شنیدن خبر تو ذهنم اومد تو

بودی!!؟

—عباس خیلی سخت بود خیلی!!؟

خدا کنه من زودتر از تو بمیرم

—دیوونه این چه حرفیه اخه!؟

—تحميلشو ندارم

—خودخواه

—تو تحميلشو داری؛ میدونم!؟ تو

—امید ادامه بدیا با همین گج میزنم پاتو هم مثل خودم میکنم

—تا کی باید بمونه؟

—سه هفته بعدش باید عکس بگیرم اگه جوش خورد باز میکنن

—درد داری؟

—نه!! فعلا اثر مسکن نرفته!؟

شنیدم نبودم باز کار دست خودت دادی دکتر!؟

—شب عقدت بهت بگن داداشت! عزیزت، بهترین رفیقت مرده آدم سالم هم بودداغون میشد چه

برسه به من!؟!

—میدونم سخت بود ولش کن این حرفت رو باشویکی از اون غذاها رو بیار من بخورم

—شگمو!؟!

—اسراف شه خوبه!؟!

—سرد اون بذار برم پایین گرمش کنم یا یه چیز دیگه بیارم

—حالا که میخوای بری پایین دمتت گرم یه ماستی یه نوشابه ای هم بیار

میوه هم میخوام

—امر دیگه

—امید بستنی میخوام از اون بستنی سنتیا که تو پانوی میخوردیم

خیلی وقته نرفنیم پاتوق میای بریم؟

—عباس سرت به جای خودده احیانا؛ نه؟!؟

—نه

—الان کجا بریم آخه؟!؟

—اصلا همه با هم میریم به همه بزنک بگو بیان مهمون تو

—چرا من

—برو داداش یاید حرف گوش کن باشه

—خیلی پر رویی؟!؟

—پر رویی از خودته؟!—

—من میرم برات یه چیز بیارم بخوری و به همه هم بگم بریم بیرون

از پله ها پایین اومد و برا عباسی غذا ببرم به همه گفتم که زن عمو گفت: فکر خویبه من و زن

داداش غذا درست میکنیم بریم بیرون!؟

—مامان: آره حتما!؟—

—حاج عمو: من زنگ میزنم به آقا سید رضا و آقا رسول(بابا نازنین زهرا) هماهنگ کنم!؟

بابا: داداش تو این اوضاع!؟

—نه نیارین بابا الان بهترین فرصت هم هست همه به یه شادی نیاز دارن

فاطمه: اگه اجازه بدین منو هدی هم مسؤل دسر باشیم

محسن: تنقلات هم با من

—عاليه پس بقيه باشما من اينو ببرم برا عباس كه به محص ايحه از پله ها بالا رفتم در باز شد و

سميه و حامد هم اومدن

سميه سلام كرد و قبل از اينكه چيزي بپرسه گفتم بالاس تو اتاق منه!؟

رفت بالا و حامد کنار پله ها ايستاد رفتن آشپزخونه يه ليوان شربت براش آوردم و دادم بهش و

گفتم: خوبي؟

—آره فقط خسته ام

—ممنون حامد خيلي زحمت كشيدى عباس برام گفت

—كارى نكردم حالش چطوره؟

—عاليه امشب برنامه چيديم برم بيرون

–امشب؟

–آره

–آخه با این اوضاع؟

–دقیقا برا این اوضاعه دیگه؛ بخور تا گرم نشده

–ممنون

–لبخندی بهش زدم و رفتم بالا سمیه از اتاق بیرون اومد چشماش قرمز بود بهش گفتم: به فکر

خودت نیستی به فکر اون طفل معصوم باش

–حالم خوبه!؟

–از ظاهرت مشخصا کاملا؛ برو تو اتاق حنا استراحت کن امشب قراره بریم بیرون

–بیرون؟؟؟

—مفصله برو استراحت بهت می‌گم

—باشه فقط امید؟!؟

—جانم

—میشه یه لیوان آب بیاری خیلی تشنه

—بله آجی چرا نمیشه اصلا شربت میارم اتفاقا خنگ هم هست؟!؟

—ممنون

—وظیفه اس، رفتم پایین و شربتو آوردم و حامد هم گفتم بره تو اتاق عباس بخوابه و بقیه هم گفتم

من یه سر به عباس بزنم و پیام

بعد هم رفتم اول شربتو دادم و رفتم تو اتاق عباس رو صندلی خوابش برده بود بنده خدا معلوم

نیس چقد منتظر من بود تا برم اروم صداس کردم جواب بدادم سه بار صداس کردم تا گفت: امید

خوابم میاد

—میدونم داداش! یه دقیقه بیدار شو کمکت کنم بری رو تخت بخوابی!؟

—تاثیر مسکن فک کنم تو هلی کوپترم خواب بودم این دارو نداشت من یه بارم هلی کوپتر سوار

شم حال کنم!؟

—پاشو اینقد چرت و پرت نگو!؟

—بذار بیدار شم حالتو میگیرم یه شب نبودم روت زیاد شده!؟

—زیر بغلشو گرفتم و بلندش کردم و گفتم: مگه الان خوابی بعدشم چی گفتی؟

—همون که شنیدی؟

—...اینجور یاس!؟

الان که بندازمت زمین میفهمیدی؟!؟

—نه داداش قبل با جنبه تر بودی چرا ناراحت میشی؟!؟

—عباااااااا؟!؟

—باشه بابا غلط کردم خوب شد؟!؟

—آهان بله

گذاشتمش رو تخت و آروم پاشو بلند کردم و پتو رو؛ روش گذاشتم و خودم رو صندلی نشستم

—هی صندلی صاحب داره؟

—تخت هم صاحب داره

—باشه بابا من که هر چی میگم تو جواب میدی تأثیرات متاهلیه؟!؟

—عباس

—داروها داداش داروها؟!؟

—بله تاثیر اوناست دیگه متوجه ام؟!؟

—آفرین باهوش من؟! حالا برو بیرون برق هم خاموش کن بذار من بخوابم

راستی امید من نماز نخوندم

—خب منم نخوندم که دارم میرم پایین بخونم چون حرف نماز جماعت بود

—من به خاطر....

—داروها؟!؟ باشه بخواب بیدار شدی بخون

—التماس دعا برادر

—عباس این داروها چی بودن که تو فقط حرف میزنی؟!؟

—نمدونم داداش؟!؟اگه خوابیدم و بیدار نشدم بدون دروهماس

—این دفعه بالشت رو انداختم رو تورتشو و گفتم بخواب

از زیر بالش میخندید و میگفت: میثم راس میگفت جفتک میندازی!؟

—چیزی بخش نگفتم لامپ رو خاموش کردم و در بستم و رفتم پایین .

وقتی رفتم پایین نماز رو جماعت خوندم و هر کی دنبال کاری که بر عهده اش بود من دوباره

رفتم به عباس سر زدم و اومدم پایین که هدی صدام کرد و رفتم پیشش و گفتم: جانم

—بی بلا آقای من!؟

الان بابای نازنین زهرا زنگ زد و گفت نمایان ولی تعارفشون فک کنم برا اینکه نمیتونن بیان آخه

داداش نازنین زهرا که ایران نیس بعد هم حاج رسول که نمیتونه رانندگی کنه خود زهرا بنده

خدا الان شرایطشو نداره میگم برم دنبالشون؟

— شما چرا خانوووومم!!؟

خودم میرم فقط باز حنا رو کجا فرستادین؟

— شما که رفتی آقا حامد زنگ زدن گفتن بفرستمش خونه دوستس آشنایی که کلا اونجا

نباشه!!؟ خدا خواست خودش گفت کار تحقیق دارم اجازه میدی برم که منم اجازه دادم و رفت

— خونه هما یاریه؟

— بله!!؟

— پس میرم دنبال حنا میارمش بعد میرم دنبال حاج رسول و خانواده اش

— منم میشه بیام؟

— چرا!؟

—خریددارم

—خب بگو من انجام بدم

—نه باید خودم باشم من میرم بالا تو اتاق حنا آماده شم بریم

—باشه جلوی شما خانما باید فقط چشم گفت

—بله پس چی؟! البته برا آقایون خوب هم یه ارفاق های قائل میشیم

—بعد خندیدیم که رفت بالا و منم رفتم تو اتاق خیلی آروم آماده شدم و سوئیچم رو برداشتم و

رفتم پایین یه خداحافظی کلی کردیم و رفتیم تو ماشین که نشیتیم و راه افتادیم به هدی

گفت:هدی؟

—جانم!؟

—دلیل اصرارت برا اومدن فقط خرید بود

—امید!

—جان امید؟!!

—امشب تولد میثمه؟!!

—واقعا؟

—بله و اونطور من متوجه شدم هیچکس یادش نیست میخوام همه رو امشب سوپیراز کنم

—دمت گرم بابا خوش به حال داداشت؟!!

—خب شمام آقایی منی تولد شمام از این بهتر ممکنه بشه

—خب نگو من دوست دارم سوپیرایز شم

—چشم

—خب چی میخوای بخری!؟

—کادو و کیک؟! میخواستم کیک رو خودم آماده کنم اما همه چی لو میرفت

—هدی بریم وسایل رو بخریم بریم خونه ی شما

—فکر بدی نیست!؟

—آره الان میریم خریدامو انجام میدیم بعد من سما رو میسونم خونه کارتو انجام بده میرم حنا رو

میرم خونه و بعد میام کسی هم پرسید میگم هدی بردم خونه که یه سری کار داشت مثلاً یه

دوشم بگیر و لباساتم عکض کن خستگی کاملاً تو چهرت مشخصه!؟

—باشه پس من میخوام برا میثم ساعت بخرم نظرت چیه؟

—عالیه!! کوشی قبله میثم چی بود؟

–سامسونگ چطور؟ چرا گفתי فبلی؟

–چون تو بیمارستان پرتش کردم البته حالم خوب نبود

–خب!!

–خب الان میخوام براش یکی بگیرم

–ولش کن امید میثم اصلا این چیزا براش اهمیت نداره!!

–نمیشه که هدی زشته!!

دقیق نمیدونی مدلش چی بود؟

تازه خریده بود؛ A – گلکسی

خخخ قیافش خیلی دیدنی بود نه!!

–اتفاقا خیلی داداشت مرده!! احسنت به تربیت مادر و پدرت!.

— پس من چی؟! —

— الان مثلا حسودیه دیگه؟! —

— نه؟! دستت درد نکنه تعریف نکردی بهم تهمت هم میزنی؟! —

— باشه پس من شما رو هاپیر نزدیک خونتون پیاده میکنم خریدات رو انجام بده برو خونه و با

اجازه شما هم ساعت و گوشی رو خودم میخرم

— پس کارتمو ببر

— نشنیدم چی گفتی؟

— کارتم

— هدی پرتت میکنم بیرون؛ این حرفا رو داریم ما الان؟! —

—نه عزیزم حرفت کاملا درسته اما تولد داداشمه

—توجیح نکن در ضمن کارتو ببرم خودت چه جوری میخوای خرید کنی!؟

—پول نقد بین!؟

—در کیفشو باز کرد و در نهایت خندیدن من پول نقد همراهش نبود حالا من میخندیدم و هدی

مچنان دنال پول بود و گفت: رایتش بگو چقد دعا کردی!؟

—چی؟

—من ضایع شدم یک هیچ فعلا به نفع شما

—غصه نخور خانوووووم

ماشین رو نکه داشتم و گفتم: الان پیدا شو برو خریداتو انجام بده و برو خونه تا پیام دنبالت!؟

از ماشین پیاده شد و گفت: امید جان فقط لطفا بند چرم قهوه ای باشه!؟

—چی؟

—ساعت دیگه

—آهان، باشه خیالت راحت!.

خداحافظی کردیم و من به سمت خرید کادو رفتم.

برا میثم و یه یاعت با بند چرم قهوه ای خریدم و دوباره برگشتم خونه A رفتم یه گوشی

؛ زنگ زدم که هدی جواب نداد چند بار زنگ زد اما همچنان با گوش بهش زنگ زدم رفتم تو

ماشین نشستم که بعد پنج دقیقه خودش زنگ زد و گفت: سلام امید جان؟

—سلام کجایی؟

—خونه ام؛ چطور؟

— پس چرا جواب نمیدی که در باز کنی؟

— ببخشید حموم بودم متوجه نشدم بیا در رو باز میکنم

— باشه و از ماشین پیاده شدم و در رو بستم و رفتم تو خونه که بوی وانیل و شکلات خونه رو

برداشته بود هدی با لباس راحتی و کلاه حموم اومد و گفتم چای یا شربت؟

— آب؟!؟

— فقط؟

— چه بوی تو خونه راه انداختی؟!؟

— آماده ای تو یخچاله در فر رو باز گذاشتم بوی کیک تو خونه پخش شده؟!؟

هدی میشه قیافه این بوی خوب رو ببینم؟!؟

— چشم آقای!؛ میشه منم کادو ها رو ببینم

—نه خانوم

—اِه؟! چرا؟!

—میخوام سوپرایز شی بعدشم مگه سلیقه منو قبول نداری؟

—امید؟

—جوونم؟!

—امید؟!!

—هدی؟!!

—باشه آقای من

—هدی رفت آب رو آورد و گفت میره آماده شه و منم وسایل بردم تو ماشین و هدی اومد و به

سمت خونه عمو رفتیم وقتی رسیدیم نزدیک ساعت هفت بود نه رسیدیم خونه همه در تکاپوی

یه کاری بودن به هدی گفتم کیک چی؟

—نمیدونم باید تو یخچال باشه !!

—خب شما برو داخل من از در پشتی میرم زن عمو یه یخچال قدیمی تو انبار داره میذارم اونجا

—باشه

—رفتم و کیک رو گذاشتم و برگشتم داخل؛ که با همه سلام و احوال پرسی کردم و رفتم سراغ

عباس که تو تراس اتاقم بود داشت با تلفن حرف میزد با نازنین زهرا که منم لبخند زدم و اومدم

بیرون که حامد در اتاق حنا رو باز کرد و دست سمیه رو گرفته بود و آروم بهش کمک میکرد که

بیاد بیرون که گفتم: چی شده آجی؟

—یکم فشارم پایینه فک کنم

—خب حامد جان بلندش نکن بشین رو تخت الان میم رحم به صورت جنگی از دارو خونه سر

خریدم و رفتم خونه و بردم بالا و بهش دادم و گفتم استراحت کن که حامد ors خیابون دارو و

تشکر کرد و منم رفتم تو اتاق که عباس داشت با ویلچر تراس رو طی میکرد میرفت میدمد و بلند

بلند میخندید و صدا در می آورد که خندیدم و گفتم عباس!؟

عباس: امید بیا سوار شو اینقد حال میده

—جمع کن خودتو عباس؛ چند ساله از تهرانی عمو؟

—هفت ساله عمو جون

—زن داداش خوبن؟

—ای ای ای؟! بی ادب فالگوش بودی!؟

—نه

—توجیح نکن توجیح نکن

خوب بود سلام رسوند

امید حالا بیا منو سریع هل بده صدای ماشینم در بیار من حال کنم

—عباس؟!؟

—چرا عین حیوان شریف به نام وزغ به من زل زدی؟

—عباس؟

—حالام داری مثل به حیون شریف عصبانی میشی؟!؟

—عباس؟

—جانم دادا

—بزرگ شو

—نمیخوام عمو جون؛ عمو جون اون قاقالی چی بود بردی تو یخچال انبار گذاشتی؟

—از کجا دیدی؟

—تو تراس داشتم با خانمم میحر فیدم

—از کجا فهمیدی قاقالیه؟

—از جعبه اش شبیه کیک بود راضی به زحمت نبودم داداش به همون بستنی سنتی راضی بودم

—حالا کی گفته واسه توئه؟

—پس برا کیه؟

—امشب تولد تولد همیشه

—جدا!؟ او خیییی!؟

به سلامتی!؟ چه یهو؟

—هیچ کس نمیدونه از بس درگیر جشن و بعدش ماجرای شما بودن

یهویی!؟

—امشب کجا میریم؟

—بقیه شو هم از خانمت میپرسیدی!؟

—ینی چی؟

—کامل اطلاعات نداد چون خودشم نداشتم منم ندارم چون معلوم نیسی الانم باید برم دنبالشون!؟

—بی ادب مگه خانمم جاسوسه!؟

برو وظیفته!؟ سالم میاریشن

—دیگ به دیگ می‌گه روت سیا؟!!

—من با خانمم تصادف کردم دوس داشتم اصلا به تو چه؟!!

—بله من دارم میرم پایین بعد نماز برم کاری نداری؟

—من تشنه ام

—چی؟

—چی؛ چی؛ چی؛؟!!

—چی بیارم؟!!

—حالا که منو ارائه شده حس میکنم گرسنه ام هستم

هر چی دوس داری بیار فقط سلیقه منو میدونی دیگه؟!!

—چشم امر دیگه؟

—نه برو

—پر روووووو

—غر نزن رفیق خوبی باش

—اومدم پایین و یه لیوان شیر کاکائو داغ براش درس کردم بایه شیرینی دیشب؛ بردم بالا که

تشکر کرد ومنم اومدم بیرون و آروم تقه ای به در زدم که حامد اومد بیرون و در بست و گفت

:جانم؟

—بهنره؟

—فعلا خوابه؟

دارو های گرفته بودی رو خورد یکم بهتر شد

—باشه برو پایین چیزی بخور و به هدی بگو بیاد بالا

—زحمته خودم هستم

—دیگه از اون حرفا بود؟! قبلنا حرف گوش کن تر بودی!؟

—چشم بابا میرم چند دقیقه بعد میام هدی خانم رو تو زحمت نمیندازم

—خیلی خب برو!؟

حامد رفت که رفتیم در اتاق رو باز کردم و ویلچر عباس رو به سمت اتاق حنا بردم و رفتیم سرپه

دستگاه فشار سنج رو آوردم و گفتم برو آبجی رو مهاینه کن!؟

—آبجی!؟

—آبجی سمیه رو؛ حالش خوب نی!؟

من یه چند تا قرص و دارو برا گرفتم خورد حالا برو تو دخیی ببیسی حطرناک نباشه آخه باردارم

هست!؟

—معاینه نکرده دارو دادی!؟

—معذبه نمیخوام اذیت شه!؟

خودمم وقتی دوس نداره نمیتونم مجبور ش کنم!؟

—خیلی خب

—عباس رفت تو اتاق و بعد چند دقیقه حامد اومد بالا که همزمان عباس هم از اتاق بیرون اومد .

حامد:عباس تو اتاق چیکار میکردی؟ اتفاقی افتاده!؟

امید:حامد چرا داد میزنی ؛چیزی نشده؟

عباس: راست میگه؛ چرا داد میزنی؛ چیزی نشده!؟

امید ویلچر منو هل بده بریم تو اتاق، حامد بیا داد هم زن!؟

— با عباس و حامد رفتیم تو اتاق که من در رو بستم و عباس هم به حامد گفت: بشین که حامد هم

رو تخت نشست و منم به در تکیه دادم که عباس گفت: امید بیا این دستگاه فشار رو ببر!؟

حامد: نمیخوای چیزی بگی؟

— آخه چیزی نشده بیخود شلوغش میکنی!؟ امید گفت برم سمیه رو معاینه کنم همین!؟

— خب؟

— فشارش پایین بود که با داروهای که امیر خرید بهتره الانم به استراحت نیاز داره!؟

— ما امشب نیام؛ میریم خونه!؟

— اه...!؟ چرا!؟ بین عباس چرا گفتی نگران بشه!؟

—امید جان سلامتی بیمار مهمتره یا مهمونی؟! من موافقم حامد جان!؟

—من سلامتی سمیه برام مهمه برا همین میگم باید تو یه جمع شاد باشه؛ میدونی بعد شنیدن اون

خبر چی کشیده؟! حال روحیش بیشتر روش تاثیر گذاشته!؟

—راست میگه امید؛ سمیه که فهمید برنامه امشبو خیلی خوشحال شد!؟

نظرت چیه عباس!؟

—من مشکلی ندارم فقط سمیه برام مهمه!؟

—خب پس میاین؛ حامد جان حalam برو پیشش نگران نشه!؟

—باشه ممنون خوش به حال سمیه داداشای به این کلی داره!؟

—داداشای تو هم هستیم

حامد لبخندی زد و رفت من رو تخت نشستم و گفتم: حبابی دکتر خدا قوت!!

—ممنون؛ امید!!؟

میگم زشت نیس من کادو برا میشم نخریدم

—نه داداش من؟! کسی مثلا نمیدونه!؟

—کی میری دنبال خانمم

—آره خوب شد گفتمی من میرم دنبالشون تا میام از کمد دو دست لباس ورزشی که داریم رو بردار

امشب بپوشیم

—من این پام؟

—چه ربطی داره!!؟

—خب لباس ورزشی بپوشم رو و بلچر چه کنم!؟

—عباس من میرم چون تا یه دقیقه دیگه اینجا باشم تو رو سسم

—پسره دیوونه!!؟

—دیوونه منم یا تو!!؟

—تو!!؟

—باشه؛ منم تو راه که دارم خانمت رو میارم از خوبی هات تعریف میکنم بیشتر بشناسنت که چه

داماد آقایی دارن!!؟

—امید غلط کردم چون مادرت چیزی نگی آبروم بره!!؟

—مگه نگفتی دیوونه ام

—تو نیم ساعت که داری میاریشون دیوونه نباش؛ میشه!!؟

—عباس! اس!؟

—امید؛ به چشمای مظلوم من نگاه کن دلت میاد!؟

—نه داداشم خدا حافظ

—دمت گرم

—رفتم پایین و با هدی رفتیم خونه خانم عباس و با کلی تعارف آوردیمشون و حنا هم بابا رفت

دنبالش؛ تا برگشتیم همه اومده بودن که نماز خوندیم و همه کم کم آماده شدیم که راه بیافتیم و

منم رفتم بالا تا با عباس پیام پایین که میثم صدا کردم که با حامد هم اومد و اونا بردنشون پایین

و منم لباسمو عوض کردم که هدی در زد و آروم گفت: امید جان!؟

—جان امید؟

—میشه پیام داخل؟

—آره گلم

هدی در باز کرد و او آمد داخل و تا منو دید گفت: چقدر ماه شدی آقای من

—خودت ماهی که همه رو ماه میبینی!؟

—کیک و کادو ها رو چه کنیم

—ما دیرتر میرم خب!؟

—چرا اونوقت

—خب یه دلیل میاریم دیگه

—چه دلیل آخه!؟

—الان همه رفتن ظاهرا!؟ کادو ها که تو ماشینه کیک هم بگیر زیر چادرت

—باشه بریم

—اره من آماده ام

باهم رفتیم پایین که همه رفته بود و عمو مونده بود و زن عمو که اونام داشتن میرفتن که باهم

رفتیم و من سریع کیک رو آوردم که هدی گرفت

و به سمت ماشین رفتیم سوار شدیم و راه افتادیم

یکم از راه که اومدیم به حامد زنگ زدم که گفت عباس بهم میگم به امید بگو پاتوق خودش

میدونه که گفتم گوشی رو بده بهش که گفت:جانم

—بی بلا!؟

چی میگی عباس؛ پاتوق که مناسب این همه آدم نیس

—امید نه نیار دیگه!؟

—آخه حساب کن خودت سخت میگذره؟!!

—نگران نباش پایین همون تپه ته پارک که میشینم به رودخونه خیلی باحال داره که جدیداً لامپ

های بزرگی هم براش گذاشتن؛ اصلاً عالیه؟!!

—دیوونه تو به خدا؟!!

تماس رو قطع کرد و برام پیام اومد که نوشته بود: حیف خانمم پیشمه مگر نه از خجالتت در

میومدم

فقط استیکر خنده فرستادم به هدی گفتم به عمو خبر بده.

خودمون هم به سمت پاتوق رفتیم وقتی ما رسیدیم همه رسیده بودن و ماشینا رو پارک شده بود

که منم ماشین رو پارک کردم و صبر کردیم تا عمو اینا برسند و برن که وقتی اونام رسیدن و رفتیم

و من و هدی پیاده شدیم هدی رو کیکی که یه ایموجی بحد روتس درست کرده بود با شمع

تزیین کرد و داد دست من و خودشم کادو ها رو برداشت؛ به سمت پاتوق راه افتادیم. چون ته

پارک بود شمع رو روشن نکردیم به نزدیکی جمع که رسیدیم هدی شمعها رو روشن کرد و ما به

سمت جمع رفتیم همه اغلب پایین تپه بودن و فقط میثم و عباس و حامد بودن که سعی داشتیم با

ویلچر عباس رو پایین ببرن که فقط میخندیدن که حامد گفت: عباس صبر کن برم یه راه پیدا کنم

اینجوری همیشه که رفت و فقط میثم و عباس مونده موندن؛ میثم داشت با ویلچر سر و کله میزد

تا ببرتش پایین و من هدی از پشتت یهو گفتیم تولدت مبارک!!!!!!

که میثم سه متر پرید و ویلچر عباس رو ول کرد!! حالا خندیدن ما همانا و مستقیم رفتن عباس

همانا....!!؟

ما از بالا جیغ میزدیم مواظب باشین و همه هم با دیدن عباس از پایین داد میزدن و عباس فقط

میخندید تا پایین نزدیکای رودخونه رفت و سرعت ویسپر هم سد که گفت: خیلی حال داد!!؟

میثم جون داداش یه بار دیگه !!؟

— که زن عمو گفت: چه حالی مادر چیزیت میشد؛ چی!!؟

— هین عباس گفت فعلا که چیزی نشده مادر من چرخ به یه شاخه درخت گیر کرد و عباس یا سر

افتاد تو آب رودخونه؛ من از بالای تپه کیک رو دادم به میثم و خودم سریع رفتم پایین و همه هم

به کمک عباس رفتن که

من تا برسم پایین همه مرد رفته بودن تو اب و با کلی دردسر عباس رو آورده بودن بیرون و

عباس میخندید؛ میثم هم خواست سریع از تپه بیاد پایین که یهو پاش سر خورد و افتاد و کیکم

افتاد روش صورتش؛ عباس حالا از خنده غش کرده بود و ما همه میخندیدیم، هدی که تکون

نمیخورد از جاش؛ عباس از پایین داد میزد: زن داداش این تپه وفا نداره نیا پایین شما سومین نفر

بشی و باز هم خندید که من اروم یه پس گردنی زدم و نغم:عباس!؟

اصلا انگار نه انگار؟! من و حامد به سمت تپه رفتیم و آروم آروم بالا رفتیم که میثم رو بلند کردیم

که من اصلا اینقد میخندیدم که نمیتونستم تکون بخورم که میثم یه کوفتی نثارم کرد و با حامد

رفت و منم رفتم بالا و به هدی گفتم: هدی جان بیا بریم

—امید راه دیگه نداره!؟

—هدی!!!!

—ترسیدم خب

—بیا بابا هدی؛ از چی میترسی!؟

بین دستتو بده من و آروم بریم؛ باشه!؟

—باشه

—دستشو گرفتم و آرام با هم رفتیم پایین به محض اینکه رسیدیم به لبخندی به هدی زدم و

گفتم دیدی؟!؟

هدی لبخندی زد و گفت: ممنون

همون لحظه حامد سوئیچ ماشین رو تو هوا پرت کرد و من گرفتمش. و گفتم: امید تو ماشین من

ساک لباس ورزشی هام هست برو بیار علاس بپوشه؛ سرما میخوره!؟

—باشه

دیگه هم تقریباً نشسته بودن و به میثم تبریک میگفتن و منم رفتم بالا برگشتم که حامد بگم

ماشینت کجا پارک؟!؟ جواب که داد من برگشتم تا برم بالا پام رو کیک رفت و سر خوردم و

باصورت رفتم رو زمین؛ قلبم محکم به سنگ خورد خیلی دردم گرفت؛ صدای خندیدن عباس رو

میشنیدم که میگفت: این سومیش؟! امید داداش نونس جوس:،

که من لبخندی زدم و بلند شدم حامد اومد بهم کمک کرد و خودش رفت سمت ماشین منم چون

درد داشتم و نمیخواستم هم شب شاد همه رو خراب کنم همونجا نشستم که حالام بهتر شه و

بعد برم.

خدا رو شکر چون لباس ورزشی تنم بود فقط گرمکن رو در آوردم و همونجا دراز کشیدم حامد با

ساکش اومد و گفت: امید خوبی؟

—خیلی بد خوردم زمین

—آره واقعا؟! ولی خیلی خندیدیم؛ دمت گرم

—بله من بیافتم شما بخندین، خدا رو شکر تا باشه از این زمین خوردن ها که موجب خندیدن شما

باشه؟!؟

—پاشو حالا؛ قهر نکن؟!؟

—میام حامد جان برو میام

—مطمئنی خوبی؟

—حالا اومد؟!؟

—باشه داداش من رفتم

—حامد و رفت و کم کم همه چی رو آماده کرده بودن هدی کادو های میثم رو بهش داد که کلی

خوشحال شد و با دستمال صورتشو پاک میکرد سفره شام رو پهن کردن که هدی اومد منو صدا

کرد که فقط بهش نگاه کردم

به گوشیم اس داد: چرا نمیای؟

من نوشتم: خب خودت بیا

نوشت: میدونی میترسم؛ اذیتم میکنی!!

—هدی؟

—جانم؟

—تا خواستم جوابشو بفرستم عباس صدام کرد و گفت: بیا پایین اقا امید!!

کارا تموم شد!! خوب در رفتی!!

آروم از جام بلند شدم و خدوم تکون دادم و رفتم پایین و گفتم: نه اینکه بار تمام کارها رو دوش

جنابعالیه!!

—یه نیشخند بهم زد و گفت: فکریش برا من بود آقا!!

فشار کار فکری بیشتره؛ همه هم تایید میکنن؛ بعد از همه پرسید مکه نه؟!؟

— که همه باهم گفتن نه؟!؟ من داشتم منفجر میشدم از خنده و عباسم سرش انداخته بود پایین و

گفت: آخ آخ آخ ببین چه جوری ضایع شدم!؟

حیف یام شکسته مگر نه الان میرفتم تو افق محو میشدم!؟

— ویلچر رو به سمت موکت های پهن کرده بودن هل دادم و گفتم: فعلا بیا شام بخور بعد رده افق رو

در پیش بگیر

اون شب با کلی حرف، خاطره و بازی و از همه مهمتر خندیدن همه تموم شد. منم اینقد گرم کارام

بودم که یادم رفت قلبم درد داشت. اون شب موقع برگشت دوباره ویلچر عباس از دست میثم رها

شد که ایندفعه خودش رو پرت کرد رو خاک و ویلچر خالی افتاد تو آب؛ حالا ما ها همه بالای تپه

میخندیدیم و عباس تقریبا وسط تپه بود و ویلچر هم تو آب!؟

عباس نیم خیز شده بود و یه بند غر میزد و میگفت: ای بوس:

میثم فقط پات بشکنه بالای صد بار میارمت اینجا دقیقا عین خودت اینجا پست اسکیت راه

میندازم میندازمت تو آب!؟

—لباس ورزش تن من بادمجونی بود عباس داد میزد: بادمجون!؟ به جای خندیدن بیا کمک کن!؟

کمک کردیم و همونجا با همه خداحافظی کردیم که هدی با خانواده اش برگشت و منم خانواده

زهرا خانم و با عباس سوار کردم تا اونا رو برسونم و با عباس برگردیم.

با عباس که داشتیم بر میگشتیم سر پل مدیریت با هم رفتیم تا بهش یه بستنی سنتی بدم که یه

دختری پرید جلو ماشین که منم ترمز کردم و با فاصله میلی متری باهاش نگه داشتم که پیاده

شدم که گفتم چته خانم!؟

که با گریه میگفت: تو رو خدا اقا کمکم کنین شوهرم میحووت حووتو بکشه؛ و با دستش به آقای

اشاره کرد که میخواست خودش بنداز پایین،!

عباس به سختی پیاده شد و گفت: چی شده امید؟!؟

که وقتی آقاها رو دید سکوت کرد به خانمه گفت: چی شده؟!؟

خانمه: شوهرم میخواه خودشو بکشه؟!؟

—خب با این کارت شما داشتی خودتو میکشتی؟!؟

امید: عباس الان وقت این حرفاس؟!؟

—خب چیه؟!؟ الان با خودش تصادف میکریم بهتر بود؟!؟

—بله جناب شما درست میگین؛ تورو خدا بیاین راضیش کنین؟!؟

—شما ببخشید داداشم منظوری نداشت؛ حالا چرا میخوان خودشو بکشه؟!؟

—نمیدونم؛ خونه مامانش بود به من گفت برم دنبالش وقتی رفتم چشمام قرمز بود و صورتش

خیس اشک؛ سوئیچ رو از من گرفت تا اینجا با بالاترین سرعت ممکن اومد و بعدم یهو پارک کرد و

پیاده شد و رفت اونجا که خودشو پرت؟! خدا شما رو رسوند!؟

تو رو خدا کمک کنین؛ نذارین بمیره!؟

—آروم باش خواهر من!؟

عباس یه زنگ بزنی خونه بگو دیر میایم نگران نشن و من میخوام باهش حرف بزنی!؟

بیخشید اسمش چیه!؟

—سهیل؟

—خیلی خب شما آروم باش بهتره به مامان و باباش زنگ بزنین تا شاید متوجه شین ماجرا چیه!؟

—زنگ زدم تلفن خونه رو جواب نمیدن؛ گوشی هاسونم خاموسه!؟.

—شما دوباره سعی کنین تماس بگیرین

آروم به سمت نرده های پل رفتم که گفت: جلو نیا!؟

میخوای کمکم کنی؛ خانمم رو ببر که مرگ منو نبینه!؟

—خانمت اینقد نگرانته که به خاطر تو پرید جلوی ماشینم بعد تو به من میگی ببرمش!؟ تو منو از

کجا میشناسی که ناموس تو به من میسپاری!؟

—حرف دهننتو بفهم عوضی!؟

—حرف من حرف خودت بود فقط لحنش عوض شد

چرا میخوای خودتو بکشی؟

—به تو ربطی نداره!؟

—مرتبط یا نامرتبط؟!—

فعلا که اینجام؟! نمیخوای بگی چرا میخوای خودتو بکشی؟!—

—نه؟! نمیگم تو هم برو؟!—

—سهیل؟!—

—اسمو از کجا میدونی؟!—

—خانمت گفت، خیلی دوستت داره که به خاطرت جونشو با خطر انداخته؟—

—منم دوش دارم

—پس چرا داری تنهاس میداری؟ چرا داری جلوش چشمش خودتو میکشی که یه عمر با کابوس

مرگ عشقت زندگی کنه؟! زنده هست اما زندگی نمیکنه؟! یه مرگ تدریجیه؟!—

—من خیلی بدبختم

—داداش داری؟

—نه؟

—میشه امشب و الان داداشت باشم تا باهام حرف بزنی!؟

و آرام آرام جلو رفتم و به نرده ها نزدیک شدم و آرام کنار نرده نشستم که خودشم رو زمین

نشست و به نرده تکیه داد و شروع کرد به گفتن:

—هیچ داداشی این حرفا رو به داداش نمیزنه؛ ولی من باید بگم چون ما که هم دیگه رو

نمیشناسیم!؟

میدونی که اسمم سهیله؛ بیست و چهار سالمه و خلبانم!؟

فویا از ارتفاع داشتم هنوز گاهی میترسم اما بهترین راه بر سرستی به نظرم همین بود؟! امشب

هم میخواستیم با ترسم بمیرم

—اسم منم امیده تقریبا یه دوسالی ازت کوچکترم؛ اگه خدا بخواد تا چند سال دیگه پزشک میشم

؟! از چیز خاصی هم نمیترسم؟! رشته هم به دلخواه خودم نبوده البته اولش اینطور بود الان دیدگاه

ام عوض شده؟!؟

—چقدر خوب؟!؟

—خب!! حالا نمیخوای بگی چرا؟!؟

—امشب حقیقتی رو فهمیدم

—خب؟!؟

—تاب تحملش برام سخت بود

—سخت تر از دست دادن عشقت؟! تو میخواستی حامبو با این درد رها کنی!!؟

—من خواهر و برداری ندارم امید؛ تک فرزندم!!؟

آرزوم این بود که تو به خانواده پر جمعیت باشم اما اینطور نبود!!؟

با این حال مامان و بابام سنبل عشق و مهربونی برا من بودن چون هرچی زندگی سردی داشتن

برای من گرمش میکردن!!؟

خیلی سخته بفهمی مامان و بابات بعد این همه سال جدا شدن!!؟

فکر نگاه ها، حرف ها!!؟ داره دیوونه ام میکنه!!؟

راحت تو چشمام نکا کردن و گفتن اما من به همون راحتی نپذیرفتم

این مثل یه خنجر قلبمو پاره کرد!!؟ تاب اینکه همش باید به همه توضیح بدم!!؟ آبروم جلوی

فامیلای خانمم میره و!!؟

—به خاطر طلاق مامان و بابات داشتی خودتو میکشتی!؟

—اون لحظه داغ کردم الان میدونم کارم اشتباه بوده اما این داغرو چه طور تحمل کنم

—سخته درکت میکنم!؟

—نمیتونی امید!؟ تا جام نباش نمیتونی درکم کنی!؟

دارم میمیرم امید!؟

—من درکت میکنم چون وقتی ۷۱ ساله بودم حال تو تجربه کردم الانم دارم زندگی میکنم با

عشقم!؟

سهیل!؟

مامان و بابا همون مامان و بابا برای ما هستن فقط دیگه زن و شوهر نیستن!؟

الان باید حالت خوب باشه چون عشقت کنارته! ببین چه حال داره؟! فقط برگرد یه لحظه نگاش

کن!؟

منم مامان و بابام طلاق گرفتن اما خودکشی نکردم به قول یه حاج آقای یاعلی گفتم و بلند شدم

؟! ادامه دادم؟! میدونم سخنه؟! همون حرفا، نگاه ها و...؟! آزار دهنده هست اما عادی میشه؟! بی

تفاوت باش! همین!؟

الانم بلند شو بیا اینور نرده خانمت اصلا حال خوبی نداره! فک کنم فشارش افتاده!؟

من بلند شدم که سهیل هم بلند شد که همزمان عباسداد زد: امییید!؟

با داد عباس به سمتش برگشتم که دیدم به سختی داره به سمت ماشین سهیل میره و گفت: امید

بجنب!؟ خانم سهیل افتاد

سهیل سریع از نرده پرید این سمت و به سمت خانمش رفت! منم ویلچر رو برا عباس بردم و بعد

به سمت خانم سهیل رفتم؛ سرشو گذاشته بود رو پاهاس و تریه میکرد!؟

بنده خدای سهیل!؟ امشب چه شب پر دردی براش بود!؟ کنارش نشستم و به عباس گفتم: بطری

آب رو از ماشین بیاره و زنگ بزنه به ۷۷۵ و خبر بده!؟

سهیل هر چی خانمش رو صدا میکرد جوابی نمیداد: مبینا!؟

مبینا جان چشمانو باز کن خانومم!؟

سهیل غلط کرد عزیزم!؟ چشمانو باز کن!؟

امید این چرا جواب نمیده!؟

—اروم باش!؟ عباس از تو ماشین اون پتو هم بیار

عباس سریع از صندوق عقب همه چی رو برداشت و برامن آوردم به سهیل گفتم آروم پاتو بردار و

این پتو رو بذار زیر سر خانمت؛ سهیل این کار رو انجام داد نه تتمم حالا بلند شو تا بتونم بفهمم

چی شده!؟

آروم بلند شد و رفت کنار جدول خیابون نشست و سرشو بین دستاش گرفت. عباس لا ویلچر

نزدیک من شد و گفت: خبر دادم گفتن تا یه ربع دیگه میرسن!؟

منم نبضشو گرفتم و به چیزی مشکوک شدم اما چیزی نگفتم بطری آب رو باز کردم و کمی رو

دستم ریختم و بعد به صورت خانم سهیل زدم و چند بار صداش کردم: مبینا خانم!؟

مبینا خانم؛ چشمتون رو باز کنین!؟ صدای منو میشنویین!؟

آروم چشماشو باز کرد که سهیل رو صدا کردم که سریع اومد کلی قربون صدقه خانمش رفت

و کلی به غلط کردم افتاد و بعدش هم کمک کرد آروم بلند شه و توماشین بشینه و بعد من به

سمت عباس که کنار ماشین رفته بود؛ رفتم و گفتم: عباس!؟

—هوم؟!—

—فکر کنم مبینا خانم؟!—

—مبینا خانم کیه؟!—

—خب همین خانم سهیل دیگه؟!—

—آهان ببخشید؛خب؟!—

—فکر کنم حامله اس؟!—

—چی؟؟؟؟؟—

—مطمئن نیستم اما نبضش غیر عادی بود

ما در حال بحث بودیم که ماشین آمبولانس اومد و سهیل و خانمش کلی تشکر کردن که ماموران

خانمش رو بردن و خودش با ماشین میخواست دنباس بره نه اومد سمت من و کارتی بهم داد و

گفت: از این به بعد سفر هوایی داشتی؟ رو من حساب کن!؟

— که عباس گفت: پس من چی!؟

که سهیل یه کارت دیگه هم به عباس داد و گفت: شمام همین طور!؟

که عباسم خندید و گفت: حالاشد پسر خوب!؟ اصلا بی من بهتون تو هواپیما خوش نمیگذشت!؟

— همه خندیدیم و من گفتم: بهت تک میزنم شمارم رو داشته باشی!،

در ضمن باید آماده باشی تا از این به بعد یکی روت حساب کنه!؟

— کی؟ متوجه منظورت نمیشم!؟

— امید ولس کن!، تو مگه نکفتی شک داری!؟

— اشکال نداره عباس!؟ بذار بگم شاید باشه!؟

داری بابا میشه آقا خلبان؟!!

که متعجب مونده بود

—واقعا میگی امید؟

—شک دارم ولی فک کنم یه خبراییه

محکم منو در آغوش گرفت و تشکر کرد منم آروم بهش گفتم: قدر خودتو و خانمتو بدون علی

خصوص اون تازه وارد؟!!

—امشب بچگی کردم؛ میدونم؟!!

به لحظه نفهمیدم دارم چیکار میکنم؟!!

—افتادی یا علی بگو بلند شو؛ زندگیت با ارزشه حداقل برا عشقت؟!!

—از عباس خداحافظی کرد و رفت به سمت اون بیمارستان نه منم به عباس کمک کردم سوار

ماشین شد و به سمت خونه راه افتادیم.

وقتی رسیدیم خونه؛ خیلی آرام و بی صدا با عباس رفتیم داخل ، ویلچر رو جلوی در گذاشتم و

نشستم جلوش و گفتم: عباس بیا رو کولم بریم بالا!؟

—مگه بچه ام امید؛ سنگین ام

—سنگین چیه؟! با ویلچر من که تنهایی نمیتونم ببرمت!؟

—خب بیا زیر بغلمو بگیر کمکم کن آرام آرام میتونم راه برم!؟

—اذیت میشی!؟

—این مدلی هم تو اذیت میشی؛ در ضمن پام تو گچه ، فلج که نشدم نتونم راه برم

—خیلی خب؛ من که از پس تو برنمیام ، مرغت یه پا داره!؟

آروم عباس رو بلند کردم و رفتیم داخل؛ از پله ها بالا رفتیم و مستقیما رفتیم تو اتاق من که

عباس رو؛ رو تخت نشوندم و خودم هم همونجا رو زمین کنار تخت نشستم؛ عباس آروم پاشو رو

تخت گذاشت و دراز کشید و گفت: چه شبی بود، امشب!؟

—آره؛ چقد خندیدیم

—آرا؟!؛ اول من کلی گفتم

—سهیل رو میگی!؟

—آره؛ راستی چرا میخواست خودشو بکشه؟

—بچگی کرده بود؛ به خاطر طلاق مامان و باباش و آبروش که جلو همه میرفت!؟

عباس یهو بلند شد و گفت: واقعا؟

—آره؟!—

—میدونی امید؛ وقتی تو یا دوستام یا بالاخره یکی از آشناها رو که میدم بچه ی طلاق شده؛ خیلی

عصبی میشدم، همش با خودم میگفتم: چرا مامان و بابا یه ذره هم به فکر بچه هاشون نیستن؟!—

اصلا چرا دادگاه باید اجازه بده جدا شدن؟!—

—خب؟!—

—حالا که بزرگ شدم فهمیدم، زن و شوهرها گاهی وقتا واقعا مجبورن؟! اما ...

—اما چی؟!—

—اما میتونن مجبور باشن که با هم بمونن؛ به خاطر بچه یا بچه هاشون؟! اصلا یه فکری تو ذهنمه که

خیلی وقته باهاش درگیرم

—چی؟—

—یه انجمن یا موسسه تاسیس کنیم برا جلوگیری از طلاق و حمایت از فرزندان طلاق

—عباس؟!؟

—بله

—بخواب داداشم؛ بیخوابی بهت فشار آورده داری هذیون میگی؟!؟

—امید باور کن خیلی فکرم عالیه؟!؟

—عباس جان من خسته ام حالمم زیاد روبه راه نیسی؛ میخوام بخوابم؛ خب؟!؟

—چرا حالت بده؟

—رو تپه که پام رو کیک سر خورد، افتادم؛ قفسه سینه ام محکم خورد به سنگ، قلبم خیلی درد

گرفت؟!؟

–الان درد داری؟

–آره، یکم درد دارم

الانم میرم حموم یه دوش بگیرم؛ بعد پیام بخوابم، چیزی نمیخواهی قبلش برات بیارم

–یه مسکن میخوام یکم پام درد میکنه

–خیلی خب پس من میرم پایین آب بیارم

–امید امید

–چی؟! چرا داد میزنی؟!؟

–داداش؟! حالا که میری پایین؟! من گشتمه

–عبااااس؟!؟

—اونجوری نگام نکن؛ جون داداش گشمه!؟

—چی بیارم

—تو کابینت بالای گاز؛ مامان شیرینی و شکلات ها رو اونجا نگه میداره بعد تو یخچالم شربت هم

هست و اینکه تو قفسه ی کنار یخچال پسته تو جعبه ای آبی رنگه اونم میخوام!؟

—امر دیگه

—نه بسه؛ بعدش میخوام بخوابم خوب نیست معده پر باشه

—با خوردن این همه بازم معده ات جا داره!؟

—اینا که چیزی نیست؛ من یه بار هشتا همبرگر رو باهم خوردم

—خب!؟

—یادت نیست همون شبی بود که تولد جابر بود مامان اینا خونه ی سمیه شام بودن بعد ما کلا

هیچکدوم رو نرفتم چون من بیمارستان بودم؛ عصر همون رور هستاحوردم

—بله؟! به پا آرنودی برا خودت!؟

—اذیت نکن دیگه امید؛ برو بیار!؟ باریک داشتم تا بیای منم لباس و حوالتو آماده میکنم بری حموم

—لازم نکرده میافتی کار دست من میدی!؟

عباس تکون نخوریا!؟

از اتاق رفتم بیرون و رو پله چراغ قوه گوشیمو روشن کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

یه سینی از کابینت برداشتم و تک تک سفارشات عباس آقا رو تو سینی گذاشتم؛ یه نگاه انداختم

که فهمیدم پسته رو برنداشتم که به سمت قفسه رفتم؛ کلی نایلون و وسیله توش بود به سختی

وبا کلی سر وصدا پیداش کردم تو سینی گذاشتم و چون لباسم جیب نداشت چراغ قوه گوشیمو

خاموش کردم و سینی برداشتم تا به چارچوب ورودی اسپر حونه رسیدم یه چیز محکم تو سرم

خورد و افتادم .

عباس: با صدای جیغ مامان به سختی از اتاق بیرون اومدم و همه رو صدا میکردم اما کسی جوابم

رو نمیداد؛ آروم از پله ها پایین رفتم که دیدم امید جلودر آشپزخونه افتاده و مامان بالا سرش داره

گریه میکنه و بابام داره دنبال یه چیز میگشت؟! پرسیدم؛ چی شده؟

مامان: عباس جان؟! پسر مو کشتم

—چی میگي مامان!؟

—سر و صدا میومد از آشپزخونه؛ فک کردم دزده؟! اومدم دیدم یکی با چراغ قوه تو آشپزخونه

اس؛ به محض اینکه از آشپزخونه اومد بیرون با ماهیتابه که رو این برداشتم زدم تو سرش؟! لامپ

رو روشن کردم فهمیدم امیده!؟

—چرا اینکار کردی شما؟! بر فرض هم دزد بود من محه مرده بودم: میومدی به من میگفتی!؟

—من نمیدونستم شما اصلا خونه این که مادر!؟ هول شده بودم نتونستم حاحی هم صدا کنم

—بابا! شما دنبال چی میگردی؟

—گوشیم باباجان! میخوام به آمبولانس زنگ بزنم

—نمیخواه بذار بینم چی شده!؟

به سمت امید رفتم و آروم رو زمین نشستم سر امید رو بلند کردم و رو پام گذاشتم به بابا گفتم یه

لیوان آب بهم بده که بابا آب آورد و منم دستمو نمدار کردم و آروم چند تا سیلی به امید زدم و

صداش کردم که اولش واکنشی نشون نداد! بعد یکم از آب رو؛ رو صورتش پاشیدم و صداش

کردم که کم کم چشماشوباز کرد

منم بهش لبخندی زدم و گفتم: چطوری آقا دزده!؟

که مامان با اعتراض بهم گفت: عباس!؟

—جان عباس!؟ خب مادر من برا شادی روحیه بیمارہ!؟

دوباره صداش کردم و گفتم: امید!؟

خوب به حرفام گوش کن!؟

خوبی؟ درد داری؟ سر گیجه یا حالت تهوع چی!؟

—س... سر... سرم درد می... میکنه!؟

—میدونم عزیزم چیزی نیست!؟ چیزی نیست!؟

بابا جان، میشه بری یکی از کاناپه ها رو به حالت تخت باز کنی!؟

بابا کاناپه رو که آماده کرد و بهش گفتم: کمک کنین آروم امید رو بلند کنیم، به ارومی از جام بلند

شدم و به سختی زیاد امید رو بلند کردیم که اون فاصله مامن براتس یه بالشت آورد؛ امید رو

کاناپه خوابوندیم و بعد هم من کنارش نشستم؛ آروم رو سرش دست میکشیدم و بهش گفتم: هر

جا درد داشتی بگو!؟

که به محض اینکه دستم رو سمت چپ پیشونیش خورد دادش بلند شد؛ سرشم قرمز و ملتهب

شده بود؛ به بابا گفتم یخ بیاره که همون موقع حامد از پله ها اومد پایین و گفت: چی شده!؟

—من خندیدم و گفتم: درود خداوندگار بر پاسدار ناموس و خاک وطن!؟! احساس نمیکنی سرعت

عملت به میگ میگ گفته برو من هستم

—عباااااااااا!؟!

—چرا عصبی میشی!؟! خب راست میگم تا الان کجا بودی؟

—سمیه یهو پرید داشتم اون رو آروم میکردم که صدای گریه حنا بلند شد که رفتم پیش اون

و آوردمش پیش سمیه جفتشون اروم کردم تا اونا خوابیدن و من اومدم!؟

— پس حماسه ای تو سنگین تر بوده!؟

ماجرای مام اینکه مامان اشتباهی با ماهیتابه زده تو سر امید؛ فکر کرده دزده!؟

— الان چطوره!؟

— فعلا یخ رو از بابا بگیر بیار بهت بگم

حامد یخ رو گرفت و برامن آوردم که آروم روسر امید گذاشتم که ناله میکرد اما مجبور به تحملش

بود و بعد هم آروم به حامد گفتم: باید بیریش بیمارستان یه سی تی از سرش بگیریم ولی

نمیخوام مامان و بابا بفهمن که نگران شن

— تو که پات اینجوری به نظرت بابا بدونه و باهم بریم بهتر نیسی!؟

—اره؛ حواسم نبود؟! پس مامان رو بفرست بالا به بھونه بچه ها تا من به بابا بگم؛ حامد با مامان رفت

تا خودش سوئیچ بیاره و مامانم به بچه ها یه سری بزنه و منم تو این فاصله به بابا گفتم.

امید رو بردن بیمارستان؛ که به حامد زنگ زدم کن گفت: دکتر گفته: باید چند ساعت تحت

مراقبت باشه تا کاملا خطر رفع بشه!؟

الانم تو اوژانسی رو یه تخت خوابوندنش و یه سرم تقویتی بهش زدن؛ منم سوئیچ رو دادم به بابا تا

برگرده تا ببینم امید کی مرخص میشه و با هم بیایم!؟

عباس: باشه

من همونجا رو کاناپه دراز کشیدم و کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم.

امید: چشمامو آروم باز کردم و چندبار پلک زدم تا دیدم واضحتر بشه؛ فهمیدم بیمارستانم؛ سرم

درد میکرد آروم سرمو بلند کردم حامد کنار من سرشو رو تخت خواب بود؛ آروم بلند شدم که

حامد بیدار شد و رفت به دکتر گفت بیاد و بعد کلی توصیه و ددر و دارو ما با یه آژانس رفتیم

خونه؟!!

ساعت نزدیکای نه بود؛ رسیدیم خونه که همزمان بارسیدن ما هدی هم رسید که با دیدن من تو

اون اوضاع و سر پانسمان شده؛ اشک تو چشماش جمع شده بود و گفت: چی شده امید؟

—چیزی نیست خانومم؛ نگران نباش؟!!

—چیزی نیست پس سرت برا چی پانسمانه؟! این دارو ها دست آقا حامد چیه؟!!

که حامد گفت: نگران نباشید هدی خانم؛ بفرمایید بریم داخل ابن بنده خدا سرپایاستاده؛ براش

خوب نیس! اینم کلید بی زحمت در رو باز کنین؟!!

—هدی چشمی گفت و در باز کرد. من به کمک حامد رفتم داخل خونه؛ عباس رو کاناپه خواب بود و

بقیه هم معلوم بودن خوابن؟!!

ما خیلی بی سر و صدا رفتیم بالا تو اتاق من و حامد داروها رو دادبه هدی و گفت: میره یه سر به

سمیه بزنه و بره اداره؟!!

—من آروم رو تختم خوابیدم و تشکر کردم حامد که رفت هدی چادرشورد صندلی گذاشت و رو

زمین کنار تخت نشست

—امید جانم؟!

—جان امید

—خوبی؟!

—خوبم هدی جان چیزی نشده

—پس سرت؟!

—ماجراش مفصله؛ الان ممکنه برام اب بیاری باید یه ترصمو بحورم

—باشه

—فقط هدی؟!—

—جان

—بی سر و صدا برو کسی بیدار نشه

—چشم حواسم هست

—هدی رفت و بعد چند دقیقه با یه لیوان آب برگشت

—اون قرص قرمزاس

قرص رو برا آورد و آرام کمک کرد بلند شم و بعد بالشت رو طوری گذاشت که راحت تکیه بدم

بعد اب و قرص بهم داد؛ فرص رو خوردم و لیوان رو بهس دادم که بقیه آب رو خورد، منم چشمام

گرد شد و بهش نگاه کردم که گفت: چیه؟

—آب دهنی بود؟!—

—خب باشه

—خب بدت نیومد؟—

—امید!!!—

—چیه؟! الان تو هم مثل عباس میگی به قول آقا سید رضا الثوره المؤمن الشفا

—بله! دهن زده ی مومن شفا؛ آقای دکتر؟!—

—چه جالب!! فکر میکردم دخترها رو این مسائل حساسی ان

—خب بله حساسیم؛ اما تو شوهر می آقا!!!—

—هدی؟

—جانم

—این وقت صبح اینجا چیکار میکردی؟

—خواب بد دیدم، بعدش بهت زنگ زدم اما جواب ندادی تا یه ساعت عادی بودم اما دلشوره ام

نذاشت خونه بمونم به خاطر همین با میثم اومدم که سرخیابون پیاده شدم و پیاده تا خونه اومدم

—شب عجیبی رو گذروندم

—چرا عجیب؟! به من که خیلی خوش گذشت؛ میثم که سر از پا نمیشناخت؛ خیلی خوشحال بود

—هدی گوشیم رو میدی

—کجاس؟

—نمیدونم بین رو میز نیس

—بذار ببینم

—هدی بلند شد گوشیمو آورد رو صفحه چندین تماس و پیام نخونده بود

پیاممو که باز کردم اولین پیام برا یه شماره ناشناس بود که وقتی بازش کردم از متن تو پیام یهو

از جام پریدم

هدی:چی شده امید؟

—هدی!!

حدسم درست بود!!؟مبینا خانم حامله اس

—کدوم حدس؟چی میگی تو!!؟مبینا کیه؟

—مفصله اما همینقدر بدون که...

—چی مفصله؟ از شما هرچی میپرسم میگه مفصله و تعریف نمیچی؟!؟

—باشه؛ دیشب وقتی داشتیم به خونه بر میگشتیم یه خانم جلو ماشینمون رو گرفت

—خب؟

—بعد ظاهراً شوهرش میخواست خودکشی کنه که ما جلوشو گرفتیم و بعدش خانمش بیهوش

شد. بعد من از نبضش مشکوک شدم و به خود سهیل هم گفتم و الانم پیامشو خوندم که

گفته: خانمش حامله اس!؟

—عزیزم...؟! مبارکشون باشه، خدا حفظش کنه

هدی که همچنان سر پا بود به سمت من اومد که گوشی رو بگیره که همزمان زن عمو صدایش کرد

که با تعجب پرسیدم: مگه زن عمو بیداره؟

هدی سراسیمه گفت: آخ آخ امید یادم رفت بگم، بنده جدا بیدار بود گفت برم چند دقیقه صبحانه

برامون آماده میکنه بیارم بالا ظاهرا به خاطر پاش نمیتونه

—آره؛ برو برو. ای هدی حواس پرت

—ای... امید!؟

حالا خوبه بار اولم بود

—میگم که تکرار نشه خانم خانما

هدی رفت و یا سینی بزرگ با کلی مخلفات برگشت به ساعت که نگاه کروم نزدیکی ده بود هدی

چند تا لقمه درست کرد که من و خودش خوردیم و بعد سینی برد پایین که منم کم کم داروم اثر

کرده بود و خیلی خوابم میومد به بالستم تکیه دادم و کم کم چشمم داست گرم میشد که در باز

شد هدی به سمتم اومد و آروم صدام کرد که توان جواب دادن نداشتم که فقط هومی گفت که

صدای خندیدنش رو میشنیدم اروم پشتمو گرفت و بسدمم برد و بالشت رو مرتب کرد و کامل

سرمو رو بالشت قرار داد و بعد پتو رو کامل روم گذاست و گفت: راحت بخواب خوابالوی من

از حرفش لبخندی زدم و بعد کامل وارد دنیای خواب شدم

چند سال بعد:

امید: امروز سی ام خرداد ماه است و روز فارغ التحصیلی ما؛ به جشن بزرگ عمو و با بابا ترتیب

دادن که همه ی فامیل و دوستان دعوت هستن

صبح دانشگاه جشن بود و مراسم سوگند نامه و قسم خوردن ما به این که پایبند به شرف و اعتقاد

صحیح نسبت به درسمون باشیم

البته عباس چون بزرگتر بود یکم زودتر فارغ التحصیل شد و بعد هم برا تخصص شرکت کرد و

تخصص قلب و عروق قبول شد؛ و منم کنگور امسال بید سر سب می‌کردم .

امروز بعد دانشگاه رفتم دنبال هدی و با هم رفتیم باتوق؛ وقتی رسیدیم اول رفتم یکم خوردنی و

خوراکی خریدم و بعد رفتم که عباس و خانمش اونجا بودن که یهو از پشت پریدم رو کولش که

ترسید جیغ زد که ما همه خندیدیم که عباس چشماشو برام تنگ کرد و گفت: داشتیم امید

—بله

—باشه؛ منتظر تلافیش باش

—چشم دکتر جونم

با هدی بسته های چیپس و ماست موسیر رو باز کردیم و شروع به خوردن کردیم؛ داشتم با ذوق

مراسم جشن صبح رو تعریف می‌کردم که عباس یهو صدام کرد و برگشتم: ماست رو خالی کرد رو

صورتمو شروع کرد به خندیدن و از جاش بلند شد و منم بلند شد و گفتم: عباس کشتمت

دویدن ما شروع شد؛ عباس به سمت تپه که رفت کمی محب برد و وقتی دید من دارم ادامه میدم

رفت پایین و منم دنبالش رفتم خانمتمون بالای تپه ایستاده بودن صدامون میکردن و میگفتن حالا

بخشین همدیگرو اما مگه دست بردار بودیم؛ عباس به آب رودخونه که رسید رفت تو آب و تا

جایی رفت که تا زانو تو آب بود و بعد ایستاد؛ من هنوز تو آب نرفته بودم که عباس به سمت

برگشت و از تو جیباش دنبال چیزی میگشت که گفتم: دنبال چی میگردی؟

—صبر کن؛ آهان؟! پیداش کردم

—بعد از جیبش دستمال سفیدی باز کرد و تو هوا تکون میداد که خندیدم و گفتم: این چیه؟

—التسلیم یا اخی

—اِه...!؟!

نه بابا مگه میشه همینجوری باشه

بگو غلط کردم

—امید؛ بابا زشته؟! خانم اینجاست

—بگو

—امید!!!

—خودتو برام گریه شرک نکن؛ بگو!؟

خیلی آرام گفت: غلط کردم

—نشیدم

کمی بلند تر گفت: غلط کردم

—بازم نشیدم

همانطور که حرف میزد به سمت او آمد تا به من رسید و دعیم:

داداشم! نشنیدم بلند بگو

که داد زد: امید غلط کرد و منم پرت کرد تو آب که یهو شوک شدم

و تو آب دست و پا میزدی؛ که عباس میخندید و میگفت: با عباس شوخی نکن امید جانم

— که به سختی بلند شدم و گفتم: عباس

— جانم داداش

— نوش جونت گفتم و شروع کردم روش آب ریختن و انم روم آب میریخت و میخندیدم که با صدا

کردن خانم هامون ساکت شدیم و به سمت او نا بر گشتیم که با دیدن صحنه روبرو با تعجب بهم

نگاه کردیم

دو تا مامور نیروی انتظامی با نگهبان پارک بالای پله ایساده بودن

که وقتی دیدن ما ساکت شدیم از تپه پایین اومدن؛ من و عباس از آب بیرون اومدیم که پلیسه که

از نشان هاش میشد فهمید سروانه و گفت: وقت بخیر

یه مورد دعوا گزارش شده؛ مملکت مگه قانون نداره برادر من؛ با جون هم افتادین؟! شاکی کیه؟

—شاکی چیه جناب سروان؟! اصلا دعوایی در کار نبوده؟

—پس چه خبر بوده؟

—کل ماجرا رو برایش تعریف کردم و معلوم بود به زور داره جلوی خنده ی خودشو میگیره به یه

تذکر داد که دیکه تو محل عمومی جای این شوخی ها نیست که برداشت اشتباه بشه و به نگهبان

هم تذکر داد که تا از درگیری مطمئن نشده به پلیس گزارش نده؟!!

خلاصه همه چی ختم به خیر شد؛ و ما با لباسای داغون رفتیم خونه تا آماده شیم برا جشن؛ وقتی

ما رسیدیم دوقلو های سمیه که تازه ۳سال و نیمشون به سمب ما اومدن و دایی گفتناشون شروع

شده بود که سمیه بیرون اومد و تا ما رو با اون اوضاع دید؛ خندیدو گفت: بجنین شادوماها

دارن برا عروسی برنامه میذارن

سلام کردیم و گفتیم: الان؟

—آره؛ بزرگان همه تو سالن نشیمن جمع اند

—بی و سر صدا رفتیم بالا و لباسامون رو عوض کردیم و اومدیم پایین و به سمت سالن رفتیم و بعد

یه سلام و احوال پرسی کلی؛ آقا سید رضا شروع به صحبت کردن و گفتند: تصمیم بر اینکه روز

تولد امام رضا ع جشن عروسی رو برگزار کنیم و اکه ما نظری داریم ابلاغ کنیم که ما چهارتا عین

بچه های مظلوم کلاس؛ ساکت و آروم نشسته بودیم که آقا سید گفت: سکوت علامت

رضاست؛ مبارک که ان شاءالله

که همه دست زدن و صلوات فرستادن و کم کم هم مهمون ها رسیدن و جشنون هم رسماً شروع

شد

بالاخره روز عروسی فرا رسید؛ وقتی رفتم دنبال هدی السادات، وقتی چادرش رو کمی عقب تر

کشید تا منو ببینه اصلاً نمیتونستم پلک بزدم

خیلی زیباتر شده بود؛ نمیدونم چقدر محوش بودم که خودش لبخندیزدو بعد بادسته گل آروم به

شونه ام زد و گفت: اینجور نکام نکن دیگه

—دوس دارم؛ خانم خودمی مشکلی هست؟

—بله ساعت رو ببین متوجه میشی

—به ساعت که نگاه کردم به عمق فاجعه پی بردم ماشین رو روشن کردم و به سمت تالار راه افتادم

تو راه یه سکوتی بین ما بود؛ برام عجیب بود!

همیشه فکر میکردم عروس و دومادها تا برسن به تالار چی تو ماشین بهم میکنن از این تفکرات

خودم خنده ام گرفت که هدی بالاخره این سکوت رو شکست و گفت: امید؟

—جانم

—میدونستی امروز خیلی خوشتیپ شدی؟

—مگه قبلا نبودم

—اِه...!! اذیتم نکن!!؟

خودت میدونی منظورم چیه!!؟

امروز کلا خاصتر شدی؛ به قول خودت ماه شدی

–نقل و قول من درست بگو: ماهر شدم

–بله! البته خودشیفه هم شدی

–مظلومانه هدی ای گفتم که هر دومون خندیدیم و بعد کلی معطل شدن تو ترافیک بالاخره به

نالار رسیدیم و همزمان با ما عباس و خانمش هم رسیدن .

.....

خب!

این بخشی از زندگی من بود؛ با تمام خوشی و ناخوشی ها گذشت....

بعد عروسی ام با هدی همان سال تخصص قلب و عروق قبول شدم و د حال حاضر هم؛ در حالت

انتظار به سر میبرم یا بهتره بگم به سر میبریم

من و هدی منتظر دوقلوهامون هستیم

هدی بارداره و الان هفت ماهشه!؟

مطمئنا اگه آقاجون الان زنده بود بهمون میگفت امانتداری تون مبارک

بهمون لبخند میزد و میگفت: از امانت خدا به خوبی نگه داری کنین!؟

خدا بیامرزت آقاجون!؟

امیدوارم خدا به همه بندگانش امانت بده

درد و دل کردن یه جوون و نوشتن بخشی از زندگیش خصوصا برا یه پسر سخته!؟

نوشتیم تا همه بدونن؛ امانت داری اون هم؛ امانت خدا، کار راحتی نیست

همه امانت اویسیم؛ طلاق باعث شد پدر و مادر من تو این امانت داری؛ شکست بخورن!؟

زن و شوهر ها!؟

مامان و باباها!؟

نمیتونم جای شما باشم و بگم طلاق بگیرید یا نه؟

ولی میتونم جای خودم باشم و بگم وقتی امانت دار خدایید دیگه فقط زن و شوهر نیستین؛ تمام

تلاش خودتون رو بکنین که مشکل حل بشه

طلاق مشکل حل کن نیست بلکه آخرین راه حل و مشکل آفرینه!؟

پس یا علی بگیرین و بلند شین!؟

خدا رو شکر که خدا منو لایق امانت داری دونست و بهم امانت داد

امیدوارم لایق این امانت باشم

لایق امانت خدا

پایان.....

